

DARVAG

فصلنامه کودکان



November 1998 - Nr 5

شماره ۵ - سال دوم نوامبر ۹۸



سخنی با شما

دوستان خوبم، سلام!

باز هم مثل همیشه، قبل از هر چیز، باید از شما به خاطر همکاری و مهربانی‌تان تشکر کنم. به کمک شما، "داروگ" وارد دومین سال انتشارش شد. قد کشید و صدایش رساتر شد. دوستان تازه‌ای پیدا کرد و دوستی‌های قدیمی‌اش محکم‌تر گشت. به جاهای دوری سفر کرد و تا ایران و افغانستان، پاکستان و هندوستان هم رسید. بچه‌ها از آن خوششان آمد، بزرگترها هم "داروگ" الگو شد. و عده‌ای از دوستانش تصمیم گرفتند به زبانهای دیگر هم نشریهای شبیه او را برای بچه‌ها منتشر کنند. اولین همزاد او احتمالا به زبان اردو خواهد بود.

از همه چیز زیباتر اما این بود که نامه‌های شما بیشتر و بیشتر شد. ناراحتی‌هایتان را گفتید و از او کمک خواستید. از کسان و چیزهائی که دوستشان دارید، برایش نوشتید و خوشحالی‌هایتان را با او قسمت کردید. برای همین هم "داروگ" تصمیم گرفت از این شماره، ستونی را به معرفی دوستان شما و حرفه‌ائی که می‌خواهید به بزرگترها بگویند، اختصاص دهد.

در این شماره باز هم از حقوق شما و مدرسه و آموزش صحبت می‌کنیم. قصه و خنده و بازی هم سرچایش است. معرفی کتاب، بخش جدید دیگری از "داروگ" است. از همه شما می‌خواهم کتابهائی را که خوانده‌اید و از آنها خوششان آمده و فکر می‌کنید برای دوستان دیگرتان هم مفیدند، در "داروگ" معرفی کنید. نقاشی را فراموش نکنید، به زمان برگزاری نمایشگاه نقاشی نزدیک می‌شویم و به نقاشی‌های بیشتری احتیاج داریم. راستی یادتان نرود که "داروگ" نشریه بزرگترها هم هست. به آنها بگویند که با او بیشتر همکاری کنند. کمک مالی هم خیلی مهم است. اگر کمک‌های مالی زیاد شوند، صفحات رنگی هم بیشتر می‌شوند.

در انتظار نامه‌های شما!

سوسن بهار

داروگ فصلنامه کودک

سردبیر: سوسن بهار

مدیر توزیع و آبونمان: گلنار احمدی

همکاران این شماره: گونا گرس، مارگرتا بیورن‌مالم، بنفشه، فرهاد اردلان، شاهو پیرخضریان، بیژن هدایت، امیر برغشی، وحید رواندوست، اعظم کم‌گویان

آدرس:

Darvag c/o ABF

Box 1305

111 83 Stockholm - Sweden

آدرس پست الکترونیکی:

darvag@swipnet.se

شماره فاکس:

(۰۴۶) ۸ - ۷۹۶۹۴۶۱

شماره تلفن:

(۰۴۶) ۷۰ - ۴۴۴۲۲۹۰

جیروی پستی:

PG. 448 88 85-7

شماره ثبت:

ISSN 2402-5914

قیمت تک‌شماره: معادل ۲۵ کرون سوئد

مطالب این شماره

۲ صفحه	سخنی با شما
۳ صفحه	ما آزادیم
۶ صفحه	حقوق کودک
	(مصاحبه با منصور حکمت)
۹ صفحه	داروگ سلام!
۱۲ صفحه	خواب آلود!
۱۴ صفحه	سخنی با بزرگترها
۱۶ صفحه	سفرهای گالیور
۱۸ صفحه	آی خنده، خنده، خنده!
۲۰ صفحه	شعر
۲۲ صفحه	بازی و سرگرمی
۲۳ صفحه	من و شما
۲۵ صفحه	نامه‌های رسیده
۲۶ صفحه	بچه‌ها و مهد کودک در سوئد
۲۹ صفحه	تازه‌های علم
۳۱ صفحه	مروارید زنده
۳۴ صفحه	قصه‌های مادر بزرگ

گفتگونی با مسئولین پروژه‌های آموزشی "مدارس آزادی"

می‌خواهیم دو مدرسه جدید هم در افغانستان باز کنیم.

سوسن بهاوه: برای بچه‌های مهاجر افغانی؟
زایلا: نه، ما برای کودکان پناهنده و مهاجر، هجده مدرسه در جلال آباد داریم. علاوه بر آنها، دو مدرسه هم در خود افغانستان داریم و می‌خواهیم دو تای دیگر هم به آنها اضافه کنیم.

سوسن بهاوه: چگونه در افغانستان مدرسه باز می‌کنید؟ آیا دختران هم به این مدارس می‌آیند؟

همو بصیر: ما با مردم افغان رابطه قدیمی و محکمی داریم. از طریق این روابط، بچه‌ها را به مدرسه می‌آوریم. در مورد دخترها، با وجود طالبان، مشکلات زیادی هست. اما ما هم راه‌هایی پیدا می‌کنیم. مثلاً، به عنوان کلاس قرآن آنها را به مدرسه می‌آوریم، ولی درس‌های دیگر را به آنها می‌آموزیم. البته این فقط برای دختران تا نه سال ممکن است.

ما آزادیم!

سوسن بهاوه: برگردیم به مدارس آزادی اقبال و کمی بیشتر از آنها صحبت کنیم. این مدارس تا کلاس چند هستند؟ بعد از آن، بچه‌ها چکار می‌کنند. آیا برای ورود به مدارس بالاتر دولتی مشکلی ندارند؟

زایلا: تا کلاس پنجم در این مدارس تدریس می‌شود. بعد از آن، متأسفانه بچه‌ها برای رفتن به مدارس دولتی مشکلاتی دارند. به ویژه وقتی که در امتحان سراسری شرکت می‌کنند و معلوم می‌شود که مدرک تحصیلی "مدرسه آزادی" را دارند، به آنها فشار می‌آورند. اما با دخالت سازمان‌ها و بخصوص خود "بی. ال. اف" مشکلات را از سر راه برمی‌داریم. اما مشکل اصلی‌تر ما، خطر به سر کار بازگشتن بچه‌هاست. در پاکستان، بیکاری بزرگسالان زیاد است و خطر به کار کشیده شدن، مدام بچه‌ها را تهدید می‌کند.

سوسن بهاوه: برنامه شما برای پیشگیری از این وضعیت چیست؟

زایلا: برنامه ما این است که آموزش بچه‌ها را تا دیپلم ادامه دهیم و با آموزش کامپیوتر و بالا بردن توانایی آنها برای ورود به بازار کار، باعث شویم که آنها هرگز به کار قالیبافی یا آجرپزی و... مشغول نشوند. برنامه دیگر ما، ایجاد "دانشگاه آزادی" است. برای دختران هم کارگاه‌های خیاطی درست کرده‌ایم.

اگر یادتان باشد، به مراکز آزاد سازی اقبال و "مدارس آزادی در شماره‌های قبلی "داروگ" اشاره کرده بودم. این مدارس برای شما ناآشنا نیستند، اما برای آشنائی بیشتر با آنها و شکل کارشان، با "زایلا رسول" و "عمر بصیر"، سرپرست و مسئول پروژه‌های آموزشی "مدارس آزادی" گفتگویی داشتم که در زیر می‌خوانید:

سوسن بهاوه: سلام، لطفاً خودت را معرفی کن و کمی درباره این مدارس توضیح بده!

زایلا: من، زایلا رسول، مسئول پروژه آموزشی "مدارس آزادی" در پاکستان هستم. این مدارس، برای رها کردن کودکان از کار بردگی (بردگی قرض) و باسواد کردن آنها ایجاد شدند و در واقع کودکان را از کار پر مشقت آزاد کردند و برای همین

هم به آنها مدرسه آزادی می‌گوئیم. رویهم رفته الان ۲۴۰ مدرسه آزادی وجود دارد، که ۱۲۰۰۰ کودک در آن درس می‌خوانند. و بیشتر این مدارس در پنجاب، بلوچستان، لاهور، کاسور، و... وجود دارند.

سوسن بهاوه: درست کردن این مدارس ایده چه کسی بود و از چه وقتی شروع بکار کرد؟

زایلا: احسان، مسئول سازمان "ب. ال. اف" (جبهه رهاییبخش کودکان از کار بردگی) این ایده را داشت. اولین مدارس آزادی هم از ۱۸ سپتامبر ۱۹۸۹ در پاکستان شروع بکار کردند.

سوسن بهاوه: آیا اقبال هم شاگرد این مدرسه بود؟
زایلا: بله، اقبال هم در این مدرسه درس می‌خواند. به همین دلیل هم امروز این مدارس، "مراکز آزادی سازی اقبال مسیح" نام گرفته‌اند.

سوسن بهاوه: از طرف دولت پاکستان برای شما و این مدارس ایجاد ددرسر نمی‌شود؟

زایلا: چرا! بارها مدارس را بستند. البته خود ما هم به دلیل نبود امکانات مجبور به تعطیل چند مدرسه شدیم. اما با وجود همه این سختی‌ها، الان ۲۴۰ مدرسه داریم و

شرایط سخت و غیر انسانی کار، نه تنها ضریات زیادی به رشد جسمی آنها وارد کرده، بلکه جلوی رشد شخصیت اجتماعی، شادی کودکان و بازیشان را هم گرفته است. در بعضی کارگاهها، بچهها در طول کار حتی اجازه حرف زدن با یکدیگر را نداشتند. برای همین، یکی از مهمترین مواد درسی مدارس ما، بازی و بخصوص بازیهای دسته جمعی است. صحبت کردن در جمع، بویژه تشویق دخترها به این کار، یکی دیگر از کارهای ماست. جدا از این، ما ریاضیات، ادبیات و سایر مواد درسی را هم داریم. البته در مورد حقوق بشر، حقوق کودکان، حقوق زنان، و محیط زیست هم تدریس می‌کنیم. هر سال در ۱۸ سپتامبر ما جشن می‌گیریم، در این روز، بچهها تئاترهایی را که خودشان نوشته‌اند، اجرا می‌کنند؛

سوسن بهاره: مگر شما بین دختر و پسر فرق می‌گذارید؟ چرا کارگاه خیاطی برای دختران و کامپیوتر برای پسران؟
زایلا: نه! منظورم نجات دادن بچهها از اجبار به کار بعد از تمام شدن مدرسه اقبال بود. با توجه به سنتهای عقب مانده و ارتجاعی و مذهبی، کارگاه خیاطی بهانه‌ای برای بیرون کشیدن دخترها از خانه است، وگرنه ما بین دختر و پسر فرقی نمی‌گذاریم. تمام تلاش ما این است که همه چیز را بطور مساوی تقسیم کنیم. ولی در شمال پاکستان، فقط ۲ یا ۳ درصد از دانش آموزان ما دخترند. در بلوچستان ما تقریباً نتوانستیم دختران را به مدرسه بیاوریم. در پنجاب ۴۰٪ دخترند و ۶۰٪ پسر. این مشکل حتی در سطح معلمان مدارس ما هم وجود دارد.



از شاعران بزرگ دنیا اشعاری را دکلمه می‌کنند؛ و شعرها و قصه‌های خودشان را می‌خوانند؛ در مدرسه آزادی ما هیچ قانون اجباری یا اقدام انضباطی نداریم. تنبیه در مدرسه اقبال ممنوع است. برنامه صبحگاهی و موعظه و نصیحت هم نداریم! اما بچهها خودشان سنتی را گذاشته‌اند. هر روز صبح که به مدرسه می‌آیند، قبل از شروع درس، دست‌هایشان را بالا می‌پزند و فریاد می‌کشند: "ما آزادیم".

مدارس ما بوسیله شورا اداره می‌شود. در این شورا، کودکان و پدر و مادرها و معلم‌ها عضوند و درباره تمام مسائل، دسته جمعی تصمیم می‌گیرند. یک نکته در مورد شوراهای

در شمال شش معلم زن داریم و در جنوب هم شش نفر.

سوسن بهاره: از چگونگی کار "مدرسه آزادی" پرایمان بگو. یک روز مدرسه را تعریف کن! ساعت کار، مواد درسی، طرز اداره مدرسه و...

زایلا: ساعت کار مدرسه مثل مدارس دیگر است: صبح تا ظهر، استراحت ناهار، و کلاس بعدازظهر. مدارس ما، از آنجا که برای کودکان نجات یافته از بردگی قرض درست شده‌اند، تفاوت زیادی با مدارس معمولی دارند. بعضی از این بچهها، از دو یا سه سالگی به دار قالی زنجیر شده و مجبور به کار بوده‌اند.

مختلف و اتحادیه‌های کارگری تماس گرفتیم. اما در مورد قسمت دوم سئوال، باید بگویم نه! "نجات کودک" و "یونیسف" هیچ کمکی به ما در جهت ساختن مدرسه نمی‌کنند. آنها "بی. ال. اف" و فعالیت‌هایش را از دستور کارشان قلم گرفته‌اند.

سوسن بهاره: برای خوانندگان "داروگ" چه پیامی داری؟ چه کمکی می‌توانند بکنند؟

زایلا: اول بگویم که بچه‌های ما "داروگ" را دیده‌اند و از آن خوششان می‌آید. بعضی‌هایشان حتی می‌توانند آن را بخوانند و از این که در شماره اول عکس اقبال را چاپ کرده بودی، خیلی خوشحال شدند.

بعد هم انتظار من از خوانندگان "داروگ"، خریدن یک یا هر چند بلوک سیمانی که می‌توانند برای ساختمان مرکز آزادسازی اقبال است، که شماره حساب ویژه‌اش را در شماره یک "داروگ" چاپ کرده بودی. از طریق ریختن پول به حساب پستی "بی. ال. اف" در سوئد و خریدن بلوک‌های سیمانی، ما می‌توانیم مدارس آزادی بسازیم. از همه مهم‌تر، معرفی و ایجاد سمپاتی برای این جنبش، فشار به اتحادیه‌ها و نهادهای ذیربط برای ممنوعیت کار کودک و فشار به دولت پاکستان برای عدم مزاحمت در کار ماست.

سوسن بهاره: متشکرم و موفق باشید.

زایلا و عمر بصیر: تو هم همینطور. به امید دیدار دوباره.

اگر می‌خواهید به ساختن مدارس آزادی در پاکستان کمک کنید، می‌توانید برای خرید یک یا هر چند بلوک سیمانی که می‌خواهید پول به شماره حساب پستی بی. ال. اف واریز کنید.

شماره حساب پستی:

Sweden Iqbal Frihetscenter
PG: 900 428 - 4



مدارس، حضور زنان در شورا به عنوان مسئول است. تعداد زنان در شور باید بیشتر یا مساوی با مردان باشد.

سوسن بهاره: به مشکلات اشاره کرده بودی، آیا خطری مدارس را تهدید نمی‌کند؟

زایلا: ما با یک خطر همیشگی روبرو هستیم. اگر کمک‌های بین‌المللی به ما نشود و اگر به دولت پاکستان فشار نیاید، مجبور به بستن مدارس می‌شویم. همین الان، ۱۷۰ تا از ۲۴۰ مدرسه در معرض خطرند. مثلاً در بعضی جاها، تهیه آب آشامیدنی سالم یکی از بزرگترین مشکلات ماست. کشاندن دخترها به مدرسه، جلوگیری از بازگشت بچه‌ها به سر کار، و تبلیغات سوء دولت علیه "بی. ال. اف"، مشکلات دیگری هستند که در کارمان مانع ایجاد می‌کنند. مدارس اقبال، خار چشم سرمایه دارهاست. آنهم در شرایطی که بسیاری از مدارس دولتی، مدرسه اشباح لقب گرفته است. چرا که خانواده‌ها از پس مخارج شهریه و تهیه کیف و کتاب و... برنمی‌آیند و نمی‌توانند بچه‌هایشان را به مدرسه بفرستند و این مدارس خالی مانده است.

سوسن بهاره: تصویری که از مدارس اقبال ارائه دادی، مدرن و انسانی است. چیزی که حتی در کشورهای پیشرفته صنعتی دنیا هم تقریباً وجود ندارد. هنوز در مدارس این کشورها، تعلیمات مذهبی تدریس می‌شود، تنبیه غیرقانونی نیست، جامعه شناسی نه دانشی در مورد زندگی واقعی، که احکامی عام و بعضاً غیرقابل هضم می‌باشد، و آموزش حقوق کودکان، زنان، و... هم جزو مواد درسی نیست. از مضمون و نحوه کار "مدارس آزادی" که بگذریم، بد نیست برای خوانندگان "داروگ" توضیح بدهی اساساً این مدارس از چه امکانات و ساختمانی تشکیل شده‌اند.

زایلا: نکته بسیار خوبی است و دست مرا برای درخواست کمک از همه کسانی که با این مدارس آشنا شده‌اند، باز می‌کند. مدارس ما عموماً در فضای باز و زیر درخت تشکیل می‌شوند. تخته سیاه و قلم و کتابمان را بر روی زمین و زیلو پهن می‌کنیم. و بعضی وقتها هم نوبتی پدر و مادرها، خانه‌هایشان را در اختیارمان قرار می‌دهند. گاهی هم ساختمان‌های دیگری را قرض می‌کنیم.

سوسن بهاره: نمی‌خواهید مدرسه بسازید؟ از طرف نهادها و سازمان‌هایی مثل "یونیسف" و "نجات کودک" به شما کمک نمی‌شود؟

زایلا: البته که می‌خواهیم، اما امکان مالی نداریم. آرزوی همه ماست که بتوانیم مدرسه و دانشگاه بسازیم و ساختمان‌های محکم ایجاد کنیم. از همین الان برای پذیرفته شدن کودکان فارغ التحصیل در این مدارس و دانشگاه‌ها، با کشورهای

حقیقت کودک



مصاحبه‌ای با منصور حکمت

(دبیر کمیته مرکزی حزب کمونیست کارگری ایران و نویسنده "یک دنیای بهتر")

مسلم خودشان می‌دانند. از این نظر، بچه‌ها هیچ فرقی با بقیه مردم محروم ندارند، باید برای آزادی شان تلاش کرد و هیچ حزب سیاسی نمی‌تواند خود را طرفدار آزادی و حق و عدالت بداند، بدون این که خیلی روشن و جدی برای حقوق کودک مبارزه کند. شخصا فکر می‌کنم آزادی خواهی هر کس، چه فرد چه حزب و چه دولت، را بهتر از هر چیز می‌شود از رفتارشان با بچه‌ها شناخت.

سوال: آیا این حقوق را همین امروز برای تمامی کودکان دنیا در نظر دارید؟

جواب: حتما، بدون هیچ تبصره و اما و اگر. تازه آنچه ما در برنامه نوشتیم، فوری ترین خواسته‌های حداقل ماست. خیلی کارهای بیشتری هست که برای رسیدن بچه‌ها به حقشان و برخورداری شان از یک زندگی شاد و خلاق باید انجام بگیرد.

سوال: برای این که کودکان این حقوق را بدست بیاورند، به نظر شما چه کارهایی می‌توان و باید کرد؟

جواب: این سوال سختی است. برای این که خیلی کارها باید کرد. واضح است که کل سیستم اجتماعی و اقتصادی امروز دنیا که اساسش بر پول پرستی و سودجویی یک اقلیت کوچک است، ریشه همه بی حقوقی‌ها و محرومیت‌های مردم از جمله بچه‌هاست. باید این سیستم را عوض کرد و یک دنیای بهتر بجای آن ساخت. خب، آنهایی که در این سیستم نفع می‌برند، به زبان خوش اجازه نمی‌دهند این کار را بکنیم.

سوسن بهار: با سلام و تشکر از این که دعوت "داروگ" را برای انجام مصاحبه پذیرفتید.

منصور حکمت: از دعوتتان خیلی متشکرم و قبل از هر چیز برای همه خوانندگان نشریه خوب و خواندنی "داروگ" آرزوی موفقیت می‌کنم.

سوال: شما در "یک دنیای بهتر"، برنامه حزب کمونیست کارگری ایران، بخشی را به حقوق کودکان اختصاص داده‌اید. اگر ممکن است علت این امر را توضیح بدهید.

جواب: کودکان و نوجوانان یکی از محروم ترین و بی حقوق ترین بخش‌های جامعه هستند. قربانیان خاموش نظام اجتماعی زورگو و نابرابر موجودند. در خیلی جوامع و حتی برای خیلی‌ها در خود همین اروپای غربی به اصطلاح متمدن، نفس این که کودک حقوق غیر قابل نقضی دارد و پدر و مادر و خانواده و مدرسه و کلا دنیای بزرگسال هر کاری بخواهند نمی‌توانند با او بکنند، مورد قبول نیست. در بخش وسیعی از دنیا، بچه‌ها را از سنین خیلی پائین به کار می‌کشند و به هزار و یک شیوه مورد بهره کشی و سوء استفاده قرار می‌دهند. و تازه آنجهایی که قوانینی هست که کمی جلوی این اعمال زشت را می‌گیرد، هنوز بچه در خانه و مدرسه زور می‌شنود و آزار می‌بیند. فکرش را بکنید، زدن و دعوا کردن و ترساندن بچه، گرسنگی دادن و حبس کردنش، در همین اروپای غربی تحت عنوان تربیت کودک رواج دارد و پدر و مادرها و مدارس زیادی این خشونت علیه بچه‌ها را حق

را در ستین پائین به فعالیت سیاسی و حزب و جلسات خودشان بکشاند. این مستقل از خط سیاسی پدر و مادر، نوعی شستشوی مغزی است. ممکن است برای بعضی‌ها این که مثلا پدر و مادری در تظاهرات عکس مارکس و لنین یا نلسون مندلا و اقبال مسیح را دست کودکشان داده باشند، خیلی کار مرقی‌ای به نظر برسد. اما این بچه همانقدر تحت تاثیر پدر و مادر و بزرگترها و بدون استقلال فکر این کار را کرده است، که بچهای که در آن طرف سواستیکا (صلیب شکسته فاشیست‌ها) روی بازویش چسبانده‌اند و لا اله الا الله روی پیشانی‌اش نوشته‌اند. و قبول می‌کنید که این دومی بشدت تاسف آور است. من مخالف کشاندن بچه به حرکات سیاسی و مذهبی هستم. برنامه حزب ما صریحا بردن بچه‌ها

آنها دولت دارند، ارتش دارند، کلیسا و مسجد و زندان دارند، تلویزیون دارند، کشیش دارند، ملا دارند و راه آزادی بچه‌ها را سد می‌کنند. باید همه اینها را کنار زد و شکست داد. و این مبارزه‌ای است که آدمهای خوب و باشرف دنیا هر روز به آن مشغولند. اما محرومیت بچه‌ها دلایل دیگری هم دارد، یکی از مهم ترین آنها ناآگاهی و عقب ماندگی و تعصب خود پدر و مادرها و خانواده‌ها و بزرگسالهایی است که مثلا قرار است دوست و حامی بچه‌ها باشند. بعضی جاها حتی وقتی جامعه و دولت بعضی حقوق بچه‌ها را برسمیت شناخته‌اند، هنوز تعصبات مذهبی و افکار سنتی خود خانواده‌ها، بچه‌ها را از حقوقشان محروم می‌کند. به همین دلیل برای کسب حقوق



به این جور جلسات و به تجمعات مذهبی را رد کرده است. به نظر من پدر و مادری که می‌خواهند فرزندشان را آزادخواه و آزاده بار بیاورند، باید ابزار مستقل اندیشیدن را به او بدهند، باید یک محیط آزاد و آزاداندیش برای او فراهم کنند، باید افکار خرافی و باورهای سنتی و فشار مغزشویی نظام تربیتی و رسانه‌ها را با سخنان خود و در زندگی عملی خود جلوی او نقد کنند و در همان حال از او بخواهند که فکر کند، ببیند، پرسد و در یافتن نظر نهایی خود عجله نکند. یک مساله دیگر بنظر من اینست که نشان دادن تمام سیاهی دنیا، تمام ظلمها، تمام مشقات و پلیدی‌ها به بچه‌ها کار درستی نیست. دنیای خوشبین و امیدوار بچه را نباید خراب کرد. بچه "زیادی سیاسی" به نظر من به احتمال قوی بزرگسال بی تفاوتی از آب در خواهد آمد. یک رکن تلاش دائمی بشر برای تغییر جهان، ورود دائمی نسل‌های جدید به دنیایی است که نابرابری و عقب ماندگی‌اش برایشان تکان دهنده و غیر قابل پذیرش است. چه لطفی دارد که ما از پیش بچه‌ها را به این تصویر خاکستری عادت بدهیم؟

بچه‌ها باید با این عقب ماندگی‌ها و تعصبات هم مبارزه کرد.

سوال: بعضی از بزرگترها مخالف شرکت خود کودکان در کمپین‌های مبارزاتی برای حقوق کودکان هستند، اما همینطور که می‌دانید (و بخشا "داروغ" هم این را نشان داده است) واقعیت تلخ کار کودکان و هزاران مشکل دیگر، عملا بخش زیادی از آنها را به این مبارزه کشانده است. نظر شما در این باره چیست و چه توصیه‌هایی دارید.

جواب: کودکانی که خودشان قربانی ستم و بی حقوقی و استثمارند، مانند میلیون‌ها کودکی که با مزد ناچیز و در شرایط بد کار می‌کنند، یا دختران خانواده‌های متعصب اسلامی که اجازه زندگی معمولی ازشان سلب می‌شود، حتما باید اعتراض کنند و می‌کنند. اما بنظر من، این با کشیدن بچه‌ها در کشوری مانند سوئد به جلسات سیاسی و اعتصاب و تظاهرات خیلی فرق دارد. من با این دومی خیلی مخالفم. به نظر من پدر و مادرها و مدرسه‌ها و بزرگترها نباید بچه‌ها

جواب: به نظر من حد نصاب ۱۶ سال برای دنیای امروز مناسب تر است. جوان ۱۶ ساله امروز، حجم بسیار عظیم تری از دانش و اطلاعات و اخبار را به نسبت جوان ۱۸ ساله دو دهه قبل در ذهن خود پس و پیش می‌کند. در صحنه آموزشی فعال تر و درگیرتر است، صاحب نظرتر است. از نظر اخلاقی و فرهنگی مستقل تر است، واضح است که شغل و ساعات کار یک جوان ۱۶ ساله، و حتی یک جوان ۱۸ ساله، باید با مشخصات بدنی‌اش سازگار باشد. اما امروزه نفس اجازه ورود به جامعه و به عالم سیاست و فعالیت اقتصادی از ۱۶ سالگی معقول تر به نظر می‌رسد.

سوال: کنوانسیون حقوق کودک، سن کودکی را ۱۸ سال تعیین کرده و انجام کار حرفه‌ای را برای کودکان زیر ۱۸ سال غیرمجاز دانسته، در حالی که برنامه حزب این سن را ۱۶ معرفی کرده است. البته به نظر من ۱۶ سال امر دخالت کودکان در زندگی اجتماعی، انتخابات و... را تسهیل می‌کند، ولی از طرف دیگر بنا به نظر بسیاری از پزشکان و متخصصان، توانائی جسمی برای کار حرفه‌ای در ۱۸ سالگی کامل می‌شود. نظر شما در این باره چیست؟

حقوق کودکان

از "یک دنیای بهتر"، برنامه حزب کمونیست کارگری ایران

- * حق هر کودک به یک زندگی شاد، ایمن و خلاق.
- * تضمین رفاه و سعادت هر کودک، مستقل از وضعیت خانوادگی، با جامعه است. دولت موظف است استاندارد واحدی از رفاه و امکانات رشد مادی و معنوی کودکان و نوجوانان را، در بالاترین سطح ممکن، تضمین کند.
- * پرداخت کمک هزینه‌های لازم و ارائه خدمات رایگان پزشکی و آموزشی و فرهنگی، برای تضمین استاندارد بالای زندگی کودکان و نوجوانان مستقل از وضعیت خانوادگی.
- * قرار گرفتن کلیه کودکان فاقد خانواده و امکانات خانوادگی، تحت تکفل دولت و زندگی و تربیت آنها در نهادهای مدرن و پیشرو و مجهز.
- * ایجاد مهد کودکهای مجهز و مدرن به منظور برخورداری همه کودکان از یک محیط زنده و خلاق تربیتی و اجتماعی، مستقل از شرایط خانوادگی.
- * برابری حقوقی کامل کودکان، اعم از این که داخل یا خارج ازدواج به دنیا آمده باشند.
- * ممنوعیت کار حرفه‌ای برای کودکان و نوجوانان زیر ۱۶ سال.
- * ممنوعیت هر نوع آزار کودکان در خانواده، مدارس و موسسات آموزشی و در سطح جامعه بطور کلی.
- * ممنوعیت اکید تنبیه بدنی. ممنوعیت فشار و آزار روانی و ارباب کودکان.
- * مقابله قاطع قانونی با سوء استفاده جنسی از کودکان. سوء استفاده جنسی از کودکان جرم سنگین جنائی محسوب می‌شود.
- * تعقیب و مجازات قانونی کسانی که به هر طریق و به هر توجیه مانع برخورداری کودکان، اعم از دختر و پسر، از حقوق مدنی و اجتماعی خویش، نظیر آموزش، تفریح، و شرکت در فعالیتهای اجتماعی مخصوص کودکان گردند.

"داروگ" سلام

در این صفحه، از این پس، نامه‌های شما یا قسمتی از آن را که درباره دوستی‌هایتان برای "داروگ" نوشته‌اید، چاپ می‌کنیم.

سلام داروگ، من یه دوست دارم اسمش آقا سنگه است. میدونی چرا؟ چون لاکپشته. خیلی دوستش دارم تازگیها از دستم کاهو میخوره. پدر بزرگ به او "کاسه پشت" میگه. بامزه‌س نه؟ میتونم عکسشو برات بفرستم؟

صمد

من یک عروسک پارچه‌ای دارم اسمش گلپه. هر روز با خودم می‌برمش مهد کودک.

پیام

من یک میمون کوچولو دارم که اسمش میمونه‌اس. پول تو جیبی‌هامو جمع می‌کنم و براش لباس تازه می‌خرم.

زیبا

شاید باور نکنی، ولی من ۱۸ ساله ام و هنوز یک خرس پاندای اسباب بازیمو که اسمش بالوست، کنار خودم می‌خوابونم. بهار



من دو تا ماهی دارم، خانم حنا و آقا طلا. دوستم میگه خانم حنا اسم یک گاو، راست میگه؟

سینا

من یه گل کوچک دارم، خودم تو گل‌دون کاشتمش و بهش آب میدم. اسمش خانوم گله. رنگش آبییه. برادر کوچولوم بهش میگه گلابی.

سارا



سلام، مامان برام یه پیشی خریده می‌خواستم اسمشو بنامم خواب آلود. با برادرم دعوا کردم شد. آخه اون یه دونه خرس عین بالو داره که قبل از من اسمشو گذاشته خواب آلود. میگه تو اجازه نداری این کارو بکنی. مگه نیشه دو تا خواب آلود باشه؟

هومن



جواب "داروگ"

صمد جان! حتما عکس لاک پشتت را برابم بفرست. میدانی که اسم دوست نیما هم سنگ است. نمی‌خواهی تو هم قصه سنگت را برای داروگ بفرستی؟

پیام عزیز، گلی را از طرف من ببوس. اگر تونستی عکس خودت و او را برابم بفرست.

زیبای مهربان، چه کار خوبی می‌کنی که برای آقا میمونه لباس می‌خری. حتما خیلی خوشحال میشه از طرف من او را ببوس. بهار عزیز، خوب هم باور می‌کنم و خوشحالم که تو هنوز دوست دوران بچگی‌ات را فراموش نکرده‌ای. فکر نمی‌کنی حرف‌ها و خاطره هایت با بالو بدرد بچه‌های دیگر هم بخورد؟ رازهایتان بین خودتان می‌ماند، اما حرف‌های درست و حسابی و خنده دارتان را برای ما هم تعریف کن.

سینا جان، دوستت راست گفته. قصه‌ای هست به نام حسن و خانم حنا، یا لوییای سحر آمیز، ولی به نظر من هیچ اشکالی ندارد که ماهی تو هم اسمش خانم حنا باشد. سارای گل، خانوم گلت رو برام نقاشی کن. برادر کوچولویت را هم ببوس. راستی مواظب باش عوض گلابی، گل آبی تو را نخورد.

هومن عزیز! البته که می‌شود دو تا خواب آلود وجود داشته باشد. اما فکر نمی‌کنی اگر خواب آلود "داروگ" را هم به آن اضافه کنیم، خیلی خواب آلود در خواب آلود می‌شود؟ مثل شیر تو شیر، یا آهو در آهو یا خر تو خر؟



آسترید لیندگرن

۲۸ سپتامبر
کای سای عزیز!

نمی‌دانم آیا تو هم پرتو مهتاب را دیشب دیدی؟ شاید آنجا هم یک ماه طلایی بزرگ و گرد بالای سر قصر قدیمی نشسته بود و عکس خودش را بر جریان تند آب می‌دید؟ عجیب است که بتوان تصور کرد همین ماه که من رفته بودم بیرون و تماشایش می‌کردم، پیش تو هم بوده است. من تنها به او نگاه نکردم، کس دیگری هم همراه بود. نه خیر! نمی‌گویم کی بود!

چند لحظه‌ای
پیش آن
ستینا رفته
بودم -
خانه‌اش از
اینجا خیلی
فاصله دارد.
ما دوستان

قدیمی هستیم. فکر نکنم چهار سالمان بیشتر بود که اینقدر موهای یک عروسک را دو تانی با هم کشیدیم، که در اثر جریان الکتریسته دود از کله‌مان بلند شد. هم از کله‌های ما و هم عروسک. درست قبل از ساعت نه، من از خانه آنستینا بیرون آمدم و با "او" روبرو شدم. کاملاً اتفاقی. بعضی وقتها خیال پردازی می‌کنم، یعنی می‌خواهم اینطور جلوه بدهم که دیدارمان اتفاقی نبود. منظورم این است که آرزو می‌کنم، امیدوارم، که اینطور نبوده باشد. "یعنی اتفاقی" که شاید "او" به خودش زحمت می‌دهد و کاری می‌کند که ما همدیگر را ببینیم. اما طبیعتاً اینها فانتزی‌های منند. هرچند که...

ما به پیاده روی کنار جوی پهن آب رفتیم. می‌دانی ما یک جوی پهن که شبیه رود است، داریم. اینقدر مهربان است که درست از وسط شهر ما رد می‌شود. من نمی‌دانم این شهر بدون آن چی بود. چیزی بیروح و خالی، گمان کنم. بدون این جوی پهن آب، ماه به چه کار می‌آمد؟ کجا می‌توانست تصویرش را ببیند؟ یا ما کجا می‌توانستیم در بهار، بنفشه‌های کوچک زرد بچینیم؟ اگر که نه در کناره‌های جوی آب، درست یک کم بیرون از شهر. و اگر من نمی‌توانستم یک شب روشن تابستانی روی یک نیکت کنار جوی بنشینم و نفسم را از عطر یاس سفید آکنده کنم، چگونه اصلاً می‌توانستم باور کنم که تابستان است! فقط زمستانهاست که ما در خیابان بزرگ شهر راه می‌رویم. بمحض آب شدن برف و باز شدن یخ‌ها، شروع به پیاده روی از کنار جوی می‌کنیم و با کفش‌هایمان

گل را به همه جا می‌بریم. می‌دانی، هیچ سنگفرشی وجود ندارد. و پیاده روی کنار جوی، بار عذاب وجدان خراب شدن کفش‌های بسیاری را بر دوش دارد.

دیشب ما به آنجا رفته بودیم. "برتیل" و من. دیدی اسمش از دهنم پرید! تازه چرا تو نباید اسمش را می‌دانستی؟ با خیال راحت می‌توانم به تو بگویم که شانزده ساله است و در سال اول دبیرستان (کلاس ۱۰) درس می‌خواند. پدرم می‌گوید که پسر باشرف و مودبی است. و من می‌گویم زیباتر از دندان‌های او هیچ کجا وجود ندارد. می‌توانم قول بدهم!

نمی‌دانم راجع
به چه چیزی
حرف زدیم.
فکر کنم
حالا بی
ساکت بودیم.
آب تاریک و
آرام بود و

ماه با درخشندگی تمام در آن غوطه می‌خورد و اشعه زربینش در آب می‌لرزد. اینقدر زیبا بود که دل انسان بدر می‌آمد. من خودم را بی نهایت ترسو و دستپاچه احساس می‌کردم. نمی‌دانم چرا؟ شاید به خاطر این که من هنوز خیلی جوانم. و جوانتر نیستم. برای این که وقتی آدم جوانتر است، همه چیز ساده‌تر و طبیعی‌تر به نظر می‌آید. وقتی که آدم کاملاً بالغ و بزرگ شد، شاید دوباره همه چیز ساده شود. اما این طور درست وسط قرار گرفتن، بعضی وقتها خیلی مشکل به نظر می‌آید. این نظر من است، می‌خواهم بدانم آیا تو هم گاهی اینطور فکر می‌کنی؟ یا این که منم که خنگ شده‌ام. در واقع آدم از زندگی خیلی کم می‌داند. زندگی با حرف اول بزرگ و کشیده. بعضی وقتها به فکر من می‌رسد که زندگی چیزی بی نهایت زیبا و بی نهایت ترسناک است. و آنجاست که ترسوئی سر می‌زند. من براستی می‌توانم شک به خودم را در خودم احساس کنم. زجر می‌کشم وقتی که احساس می‌کنم هیچ کار خوبی با زندگی نمی‌توانم بکنم. مامان اغلب می‌گوید: "زندگی مثل یک خمیر است. هر انسانی تیکه خمیرش را دارد و به او بستگی دارد که از آن چه می‌خواهد بسازد و چگونه فرمش بدهد. به خود آدم بستگی دارد که از آن یک نان شیرینی گرد، نرم و خوب پخته و خامه مالیده شده بسازد، یا یک کلوچه سوخته و سفت و سیاه. و آدم فقط یک تیکه خمیر دارد که اگر یک بار بسوزد، دیگر کاریش نمی‌توان کرد. مامان که واقعا خوب می‌تواند مثال بیاورد. می‌گوید: "بسیاری از جوانان نمی‌دانند که آدم باید تیکه خمیرش را از

درد دل‌های بریت ماری!

خبرهای دیگر این که هفته دیگر در انجمن معلمان، مجلس رقص است و این بزرگترین رویداد پایتیز است. (البته اگر از افق مدرسه‌ای نگاه کنی.) گروه موزیک خود مدرسه که "سوانته" در آن افتخار نواختن آکوردئون را دارد، برنامه اجرا می‌کند. خب می‌توانی حدس بزنی، که در "سرای هاگسترومها" آرامشی این روزها وجود ندارد. گروه موزیک این روزها در خانه ما تمرین می‌کنند.

ببین! من یک پیراهن نو گرفتم! که باید در جشن مدرسه بپوشم که: (۱) آبی تیره است. (۲) تماما پلیسه است. (۳) یقه و سردست سفید دارد. و (۴) به نظر من بسیار زیباست. مسخره است که لباس باید اینقدر برای آدم اهمیت داشته باشد و دارد. اما فاکت اینجاست که من می‌توانم درست نصف شب از خواب برخیزم و پیراهنم را بیاد بیاورم و با خوشحالی و در حالی که لبخندی به لب دارم، دوباره بخوابم. مایکن لباس‌های مرا انتخاب می‌کند و او خوش سلیقه است. مامان اصلا متوجه نیست و برایش اهمیت ندارد که من یک دفعه با دامن کوتاه وارد شوم و شروع کنم به هولا هولا رقصیدن. اما مایکن بسیار سخت گیر است. وقتی که من پارچه‌های پر زرق و برق را زیر و رو می‌کنم و دنبال

مدلهای تو چشم خورتر می‌گردم، با جدیت می‌گوید:

— هیچ متانتی در این دختر وجود ندارد. و بعد از چند دقیقه فکر کردن می‌فهمم که حق با اوست.

حرف واسه امروز بسد!

بریت ماری

همان اول خوب فرم بدهد. بعضی وقتها هم البته کاملا صریح حرفهایش را می‌زند و می‌گوید:

— چه کار می‌کنی بریت ماری؟ اینقدر لاقید و سهل انگار نباش! دختر کوچولوهای احمق زیادی هستند که فکر می‌کنند می‌توان تا آنجا که جا دارد سهل انگار بود. فقط به آدم خوش بگذرد، کافی است.

اما آنها اشتباه می‌کنند!

منظور او این است که اگر

آدم سهل انگار باشد، یعنی

این که تیکه خمیرش را از

اول کج و کوله فرم داده

است. چند روز پیش با

مامان رفته بودم بیرون، به

دختری برخورد کردیم که

اسمش را نمی‌گویم، اما

بسیار زیبا و مهربان و

همیشه هم شاد و خندان

است و پر از زندگی. اما

با این حال در موردش

حرفهای زیاد خوبی زده

نمی‌شود. و مردم به طرز

معنی داری وقتی اسم او

آورده می‌شود، می‌خندند.

مامان گفت:

— کنجکارم بدانم آیا او

تیکه خمیرش را یک کم

پیچ در پیچ شکل نمی‌دهد؟

دیگه حرف از جبهه نانوائی

برای امروز بس! اما فقط

می‌خواهم بگویم اگر کسی

قرار باشد که یک شیرینی

گرد و خوش مزه و خوش

فرم درست کند، برتیل

است. او تقریبا خیلی خوبتر

از آن است که آدم بتواند

باور کند کسی می‌تواند

باشد. و این واقعیت دارد.

ساعت ده من باید حتما خانه باشم، چون این چیزست که بابا و مامان و مایکن بر سر آن توافق دارند. قضیه اینطور است که درست سر این ساعت من و سوانته باید خانه باشیم. پاهای من خیس عرق بود و من خودم را دلداری می‌دادم که شاید علت ترس من قدری هم این ساعت ده بوده است.



Xāb Ālam

خواب آلود

Sāat ke zang zad, har kārī kardam, može hāyam az ham bāz našod. Dobāre xābam bord.bā sedāye mādam az xāb paridam ke migoft: pāšo dige mādar, mage xodet nagogti sobhe zud age sāat zang zado bidār nažodi bidāret konam?

Tāze yādam oftād ke be dostam qol dāde budam yek sāat zod tar be madrese beravam va be u dar darse tārix komak konam. Bā ajale az jā paridam. Mādare aziz ke fahmide bud man bāz ham ne mi rasam sobhāne bexoram, sāndevici barāyam dorost karde bud va dar flāsk e kocak e pelāstiki barāyam širo cāei rixte bud.

Man az tārix xili xošam miāmad, hanuz ham xili tātix rā dost dāram. albate qir az ketābhāye darsi ke faqat tārix e bazi az marddom rā mineveštand va engār ke baqie vojūd nadārand, ketābhāye tārix digar rā ke aks o tasvir dāštand o tārix hamme ādamhā budand ham mixāmdam.

Zang ke xord kifam rā bardāštam va bā ajale be taraf e xāne davidam, mi xāstam bad az nāhār va qabal az raftan be madrese corti bezanam va jobrān e sobh e zod pā šodan rā be konam. dostam xāheš karde bud agar betavānam bad az madrese be xāne ānhā beraiam va bā ham dars bexānim.

Teke naxe ābi rangi rā be dastam baste budam ke yādam be mānad az māmān ejāze be giram. Nazdiki hāye bahār bud az ruz hā ke didan e hattā yek javne sabz, labhā ye adam rā be xande bāz mikonad. Az lā be lāye parcine ābi rang e bāqi ke nazdik e madrese

ساعت که زنگ زد، هر کاری کردم مزه‌ام از هم باز نشد. دوباره خوابم برد. با صدای مادرم از خواب پریدم که می‌گفت: "پاشو دیگه مادر، مگه خودت نگفتی صبح زود اگه ساعت زنگ زد و بیدار نشدی بیدارت کنم."

تازه یادم افتاد که به دوستم قول داده بودم، یک ساعت زودتر به مدرسه بروم و به او در درس تاریخ کمک کنم.

با عجله از جا پریدم. مادر عزیزم که فهمیده بود من باز هم نمی‌روم صبحانه بخورم، ساندویچی برایم درست کرده بود و در فلاسک کوچک پلاستیکی برایم شیر و چائی ریخته بود.

من از تاریخ خیلی خوشم می‌آمد، هنوز هم خیلی تاریخ را دوست دارم. البته غیر از کتابهای درسی که فقط تاریخ یک عده از مردم را می‌نویسند و انگار که بقیه وجود ندارند، کتابهای تاریخی دیگر را که عکس و تصویر داشتند و تاریخ همه آدمها بودند را هم می‌خواندم. البته آنها که به درد سن و سال من می‌خورند.

زنگ که خورد، کیفم را برداشتم و با عجله به طرف خانه دویدم،

می‌خواستم بعد از ناهار و قبل از رفتن به مدرسه، چرتی بزنم و جبران صبح زود پا شدن را بکنم. دوستم خواهش کرده بود، اگر بتوانم بعد از تعطیل شدن مدرسه به خانه آنها بروم و با هم درس بخوانیم. تکه نخ آبی رنگی را به دستم بسته بودم، که یادم بماند از مامان اجازه بگیرم.

نزدیکی‌های بهار بود. از آن روزها که دیدن حتی یک جوانه سبز، لب آدم را به خنده وا می‌کند. از لابلای پرچین آبی رنگ باغی که نزدیک مدرسه بود، درخت بادامی را دیدم که هنوز برگهایش باز نشده بود، اما شکوفه‌های صورتی زیبایش، بادام قندی تو دل آدم آب می‌کرد. حسابی رفته بودم تو فکر، دوستم پرسید: "تو فکر چی هستی؟ گفتم: یک



bud, deraxt e bādāmi rā didam ke hanuz barghāyaš bāz našode bud ammā šekofe hāye sorati ye zibāyaš, bādām qandi to ye del ādam āb mikard. Hesābi rafte budam tofeker, dostam porsid: to fekre ci hasti? Goftam: yek lahze xābīdan zire in deraxt: goft: dast var dār to ham bā in xābat.

Az lāye pajare bāz boye latife bahār, sedāye parande hāye dastpāce ke az invar be ānvar mi paridand va narmo garmi pato panbe ey ye āftāb, be daron kelās rixte bud. sedāye moallem adabiyyāt ke šeri rā šemorde šemorde mani mikard, dorost mesle qese hāye mādar bozorg gošhāyam rā navāzeš mi kard.

Cešmam be gole picak e sorati koceki oftād ke dorost roye labe panjare dar āmade bud. dāštam fekr mikardam: xābe sobh hāye bahāri xob tar ast, asr hāye pāeizi ān vaqthā ke xoršid hesābi xodaš rā aziz mi konda, yā šabhāye tābestān dar hāle cešm doxtan be setāre hāye noqre ei? Šabhāye tābestān rā xili dost dāštam. agar toye kavir zendegi jarde bāši, yā hade aql cand ruz anjā mānde bāši harfam rā qabul mi koni. toye kavir āsemān, be zamin xili nazdiktar ast va šabhā siyāh nist. ābiye por rang ast. sormeei ye rošan bā setāre hāye bi šomāre noqre ei ke agar pošt e bām xābide bāši fekr mikoni kāfist ke dastat rā derāz koni tā cand tāšo betavāni becini. avvalin bāri ke zoq zade be tarafe pošte bām davidam tā setāre becinam, vaqtike didam didam bāz ham hmānqadr tā āsemān fāsele dāram rā, hic vaqt farāmuš ne mi konam. Fekr setāre cini rā barāye hamiše gozāštam dar e koze.

Bāz part šodam. Āsemān e kavir inqadr por setāros va inqadr sāf o rošan ke rāhe širi kamelan dide mišavad. Yādam oftad yekbār barādar kocem porside bud in ciye? Gofte budam rāh e širi! gofte bud: yani šir rixte ro zamin? Por az šire? gofte budam na! agar intori bud ke hamme bace hā rāhat mitavānestan royaš be xāband o šir be xorand o be xāb beravand. xāharam gofte bud: man mixāham beheš be goyam rāh e pālode ei: gofte budam ce xošmaze o xābam borde bud. Sangini ye dasti rā bar šāne am ehsās kardam. Sedāye moalem rā šenidam ke migoft: cešmāto bastidahanet ro lis mizani xāb ālud? Mage tu gorbe ei? Dostam goft: bāz bahār šod o corthāye sare kelāse tu šorše!

لحظه خوابیدن زیر این درخت. گفت: دست وردار، تو هم با این خوابت.

از لای پنجره باز، بوی لطیف بهار، صدای پرنده‌های دستپاچه که از اینور به آن ور می‌پریدند، و نرم و گرمی پتو پنبه‌ای آفتاب، به درون کلاس ریخته بود. صدای معلم ادبیات که شعری را شمرده شمرده معنی می‌کرد، درست مثل قصه‌های مادر بزرگ گوش‌هایم را نوازش می‌داد. چشمم به گل پیچک صورتی کوچکی افتاد که درست روی لبه پنجره در آمده بود. داشتم فکر می‌کردم: "خواب صبح‌های بهاری خویتر است، یا عصرهای پائیزی آن وقتی که خورشید حسابی خودش را عزیز می‌کند، یا شب‌های تابستان در حال چشم دوختن به ستاره‌های نقره‌ای؟"

شب‌های تابستان را خیلی دوست داشتم. اگر توی کویر زندگی کرده باشی، یا حداقل چند روزی آنجا مانده باشی، حرفم را قبول می‌کنی. توی کویر آسمان به زمین خیلی نزدیکتر است. و شب‌ها آسمان سیاه نیست، آبی پر رنگ است. صورم‌های روشن، با ستاره‌های بیشمار نقره‌ای که اگر بالای پشت بام خوابیده باشی، فکر می‌کنی کافی است که دستت را دارز کنی تا چند تایش را بچینی. اولین باری که ذوق زده به طرف پشت بام دویدم تا ستاره بچینم و دیدم که باز هم همانقدر تا آسمان فاصله دارم را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. فکر ستاره چینی را برای همیشه گذاشتم در کوزه.

بازم پرت شدم. آسمان کویر اینقدر پر ستاره‌س و اینقدر صاف و روشن، که راه شیری کاملاً دیده می‌شود. یادم افتاد یک بار برادر کوچکم پرسیده بود: این چیه؟ گفته بودم راه شیری! گفته بود یعنی شیر ریخته رو زمین؟ پر از شیر؟ گفته بودم: نه اگر اینطوری بود که همه بچه‌ها راحت می‌توانستند رویش بخوابند و شیر بخورند و بخواب بروند. خواهرم گفته بود: من می‌خواهم بهش بگویم راه پالوده‌ای. گفته بودم چه خوشمزه و خوابم برده بود. سنگینی دستی را بر شانم احساس کردم. صدای معلم را شنیدم که می‌گفت: "چشماتو بستنی و دور دهند رو می‌لیسی خواب آلود؟ مگر تو گریه‌ای؟" دوستم گفت: باز بهار شد و چرت‌های سر کلاس تو شروع!



معنی با بزرگترها

یادگیری

دکتر وحید رواندوست

به مناسبت آغاز سال تحصیلی، بی مناسبت نیست که به یکی از اساسی ترین پرسش‌های هر پدر و مادری که فرزندش را به مدرسه می‌سپارد و پس از مدتی کوتاه شاهد خواندن و نوشتن و حساب

کردن او می‌شود، بپردازیم.

براستی چه تغییراتی در فرزندم ایجاد شده که می‌خواند، می‌نویسد و محاسبه می‌کند؟ چگونه این تغییرات در او ایجاد شده است؟ و دهها سؤال دیگر. در واقع این پرسش‌ها با

تاخیری ۶ یا ۷ ساله صورت می‌گیرند. بدین معنی که پرسش‌های مربوط به یادگیری، از همان روزهای نخست تولد قابل طرح و حتی تعمق بیشتری هستند. حال آن که به دلیل برخورد سنتی ما با مساله یادگیری، که آن را محدود به توانمندی خواندن و نوشتن و محاسبه می‌دانیم، پرسش‌ها نیز با تاخیری ۶ و یا ۷ ساله مطرح می‌شوند.

قبل از تحلیل پدیده یادگیری، به کوتاهی اشاره می‌شود که توانمندی‌های سه گانه خواندن و نوشتن و حساب کردن، که به نادرستی معیارهای اصلی و قطعی توانمندی‌های مربوط به یادگیری کودک است، خود نتیجه یادگیری‌های پیشین کودک طی سال‌های قبل از ۷ - ۶ سالگی اوست.

یادگیری چیست؟ می‌دانیم که تغییرات تدریجی در رفتار را

یادگیری نام گذاشته‌اند. و می‌دانیم که این تغییرات تدریجی در رفتار آدمی به دلیل پشت بندیه‌های محیطی تقویت شده و رو به گستردگی و تثبیت می‌گذارد. مثال زیر نمایش تغییرات تدریجی یک پروسه یادگیری و تثبیت آن پروسه به دلیل تقویت یا پشت بندی محیط پیرامون است.

به یادگیری نوشتن، به عنوان یک فرآیند نسبتاً پیچیده مانند حرف زدن، نقاشی کردن و... دقت کنید. این فرآیند که ریشه‌های خود را در یادگیرهای قبلی و ابتدائی تر سال‌های قبل دارد، با آنچه که اصطلاحاً "ناشی گری" در نوشتن نام دارد شروع می‌شود. حروف بهم نمی‌چسبند، حروف به صورت بزرگ در بین کلمه می‌آیند و غیره. اما بتدریج و با "تأیید" هانی که کودک بواسطه درست نوشتن از اطرافیان دریافت می‌دارد، تغییراتی در نوشتن او روی می‌دهد. این تغییرات در رفتار او (نوشتن) تا به آنجا پیش می‌رود که طی همان نخستین سال تحصیلی در حدی "مطلوب" از جانب ما ارزیابی می‌شود.

بنابراین "نوشتن" یک یادگیری است، که طی تغییرات تدریجی و به دلیل پشتیبانی ما به عنوان پدر و مادر و یا معلم، از فرم ناشیانه خارج می‌شود و اصلاح و حتی تثبیت می‌گردد. اما این که این تغییرات تدریجی در رفتار تا چه میزان ثابت



و تغییرناپذیر هستند، بستگی به عوامل زیادی دارند که از حوصله این بحث خارج است.

این که چه تغییراتی در مغز به دلیل یادگیری (یا یادگیری‌های جدید) بوجود می‌آید، هنوز مشخص نیست. بدین معنی که نمی‌دانیم تغییرات مغز کودکان که تا یک ماه قبل دوچرخه سواری بلد نبود، اما امروز بدون استفاده از چرخ‌های کمکی "دوچرخه" سواری می‌کنند، چیست؟ و یا تغییرات مغز کودکان، پس از یادگیری یک شعر بلند چیست؟ البته تنوری هانی در مورد تغییرات پروتئینی در مغز به واسطه یادگیری وجود دارد، که بخشی فوق العاده تخصصی است و هنوز ثابت نگردیده.

کوشش‌های عصب شناسان و روان شناسان رفتارگرا، مانند،

قید و ضمانت کم درآمدی و مهاجر بودن از قبل پیداست). باز هم ملاحظه می‌کنیم که اگر محور اساسی آنچه که کودکان و نوجوانان در کشورهای تحت سلطه حکومت‌های دیکتاتور زده (بویژه دیکتاتورهای مذهبی می‌آموزند) مقولاتی به دور از واقعیت و زندگی ملموس بوده و عملاً سفرهای چند ساله در عالم ارواح شهدای جدید و قدیم و سرزمین جن و پری است، در کشورهای پیشرفته صنعتی نیز محور آموزش عمدتاً بر ساخت تکنوکرات‌هائی "سربراه" مصرف‌کننده و عاقل است.

احتمالاً سنوال خواهید کرد که پس در کدام یک از سیستم‌های آموزشی موجود و در کجا، کودکان وسیع‌ترین اقشار و طبقات از آموزش واقعاً بهره می‌گیرند؟ پاسخ این است: نخست این که در همین فضای موجود تکنولوژی و یا امکانات مالی کنونی بشر، سطح آموزش کودکان را در سراسر دنیا خواه به لحاظ کیفی و یا کمی دهها بار می‌توان متحول نمود. توانمندی‌های ذهنی کودکان، مستقل از نژاد و تحمیلات نژاد پرستانه و طبقاتی، پذیرای آموزشی با کیفیت بسیار بالاتر از سطح کنونی است و در واقع آموزش‌های معمولی کنونی در برابر توانمندی‌های یادگیری کودکان، نوعی اتلاف وقت و انرژی می‌تواند تلقی گردد.

دوم این که تا زمانی که نظام طبقاتی در اشکال متفاوت بر سیستم‌های آموزشی سنگینی می‌کند و خود این سیستم‌های آموزشی ابزار بازتولید نظم طبقاتی‌اند، فرزندان من و شما با یادگیری‌های محدودشان در سطح "آدم‌هائی محدود" و نه "بیکران" رشد می‌کنند.



"داستن" و "سکینر" و بازتاب شناسان چون "پاولوف" و "اسفارسکی" در دهه‌های اولیه قرن اخیر، در شناخت پروسه‌های یادگیری به گونه‌ای علمی، بسیار ارزشمند تلقی می‌گردند. روش‌های مقایسه‌ای بین فرآیندهای یادگیری انسان و حیواناتی که از نظر سیستم‌های عالی عصبی نظیر انسانند، نیز به رویکرد هر چه دقیق‌تر و علمی‌تر پدیده یادگیری کمک نموده است.

آنچه که تاکنون مطرح شد، کلیاتی راجع به پدیده یادگیری بود، اما شاید بحث اصلی این باشد که کودکان چه می‌آموزند؟

به سادگی می‌توان گفت یادگیری‌های کلاسیک کودکان، در همه کشورهای دنیا، تابعی از فلسفه آموزشی آنها هستند. بدین ترتیب، به دور از هر گونه مجامله و معاملای باید گفت که بسیاری از توانمندی‌های کودکان، حتی در کشورهای پیشرفته صنعتی و نسبتاً بسیار دموکراتیک، نه تنها باور نمی‌شوند، بلکه عملاً رها می‌گردند و از بین می‌روند. در کشورهائی که نه پیشرفته صنعتی خوانده می‌شوند و نه در آنها از دموکراسی کوچک‌ترین نشانه‌ای می‌توان یافت، این توانمندی‌ها عملاً بیمارار می‌شوند. زیرا توانمندی‌های یادگیری عمدتاً در جهت خلاقیت هستند و خلاقیت، ماهیتاً ضد تحجر و انجماد فکری است.

اگر در جوامع غیر دموکراتیک، بویژه آن دسته از جوامعی که تحت حاکمیت مذهب اداره می‌شوند، با زمینه‌های علمی هر نوع یادگیری کودک که به خلاقیت‌های اجتماعی منجر می‌گردد، بشدت مبارزه می‌شود و یا این زمینه‌های متحول او را به بیراهه می‌کشند، در بسیاری از جوامع صنعتی پیشرفته نظام دموکراتیک هم با نوعی نخبه پروری، آنهم نخبه پروری طبقاتی روبرو هستیم. بدین معنی که سیستم‌های حاکم بر این نوع جوامع، هیچ گونه دلسوزی ویزای برای یادگیری‌های حتی عادی کودکان و نوجوانان در سطح وسیع نشان نمی‌دهند و با ایجاد مراکز خصوصی آموزشی پیشرفته، به تربیت "دست چین" شده‌ها می‌پردازند.

برای این که به دور از واقعیت‌ها سخن نگفته باشم، برای ادعای بالا شاهی می‌آورم که در کشور سوئد تعداد بسیار زیادی از دانش‌آموختگان پس از کلاس نهم به گونه‌ای جدی کم سواد ارزیابی شدند. حال آن که در همین کشور مراکز نخبه پروری متعلق به خواص وجود دارد که دانش‌آموختگانش نه تنها "کم سواد" نیستند، بلکه از نظر یادگیری و سطح سواد بسیار خوب شناخته می‌شوند. طبیعی است که برای فرزندان طبقاتی با درآمد محدود جانی در این مدارس وجود ندارد (فرزندان متعلق به طبقات کم درآمد مهاجر که تکلیفشان به

سفرهای گالیور: تخیل و واقعیت

اعظم کم گویان

"سفرهای گالیور"، اثر "جاناتان سوئیفت" نویسنده قرن هجدهم در انگلیس، یکی از کتابهای دلچسب و به یاد ماندنی‌ای است که من در دوران نوجوانیم خوانده‌ام. بعد از گذشت سالها، چندی پیش فیلمی را که به صورت یک سریال شش ساعته بر اساس این کتاب تهیه شده بود، دیدم و مدتی بعد کتاب را دوباره خواندم.

آنچه که "سفرهای گالیور" را سالها پیش برای من جذاب و پر کشش می‌کرد، دامن زدن به تخیلات من و کشاندن آن به سرزمین‌هایی دور دست بود که در آن موجوداتی وجود داشتند به کوچکی یک بند انگشت ما انسان‌ها، یا موجوداتی آنقدر غول آسا که ما آدم‌های معمولی به اندازه یک بند انگشت آنان بودیم. سرزمین‌هایی مثل "لاپوتا" که در آن مردم با استفاده از اشکال هندسی، افکار و احساساتشان را به یکدیگر منتقل می‌کردند و آنقدر از ثبات جهان و وضع زمین و خورشید نگران بودند که هر روز صبح بجای سلام و احوالپرسی با هم، از اوضاع و احوال خورشید و موقعیت آن می‌پرسیدند. نه فقط جذابیت تخیلی کتاب، که محتوی آرمانی و انسانی آن با طبع کودکانه من که نوعدوست انسانی، به دور از رقابت و منفعت پرستی فردی و جویای حقیقت بود، خوانایی داشت.

"سفرهای گالیور"، آمیزه‌ای است استادانه از اعجاب و واقعیت، تخیل و آرزو، آنچه که هست و آنچه که باید بشود و امید برای دستیابی به آرمان‌های متعالی انسانی.

"لمول گالیور"، پزشکی انگلیسی است که در جریان سفری با کشتی، گزارش به سرزمین‌هایی عجیب و افسانه‌ای می‌افتد. سرزمین‌هایی با موجوداتی بسیار متفاوت از انسان‌ها، با آداب و رسوم و ارزش‌هایی بسیار متمایز و ویژه. گالیور مدتی را در هر یک از این سرزمین‌ها می‌گذراند و ضمن آشنایی با مردم و روش زندگی‌شان، ارزش‌ها و روش‌های زندگی جدیدی را که می‌بیند، با ارزش‌ها و آداب جامعه انگلستان مقایسه کرده و بویژه سلطنت و اشرافیت و حماقت و تن پروری آنها، و جهل و مذهب را به باد تحقیر می‌گیرد. گالیور از وجوه مثبت زندگی موجوداتی که در میان آنان زندگی می‌کند، بسیار هیجان زده شده و علم، پیشرفت، برابری و احترام در مناسبات آنها را برجسته می‌کند.

آخرین سرزمینی که گذر گالیور به آنجا می‌افتد، سرزمینی است که در آن "یاهوها" یا موجوداتی شبه انسان زندگی می‌کنند که نادان، تن پرور، جنگ طلب، مذهبی، منفعت پرست و بی خاصیتند. درست در سرزمینی در جوار آنان، "هویمن‌ها" یا موجوداتی که از نظر ظاهر شبیه اسب

هستند، زندگی می‌کنند. اینها یاهوش، جویای حقیقت، علاقمند به دانش و آگاهی و پیشرفت، برابری طلب و نوعدوست هستند. این موجودات، امورات زندگی‌شان را طبق تصمیم گیری جمعی اداره می‌کنند. بر خلاف ارزش‌های سلطنتی و اشرافی آن زمان، کسی بخاطر اصل و نسبش بر دیگران برتری ندارد و همه با هم برابرند.

گالیور سالها در آن سرزمین ایده‌آل زندگی می‌کند و سرانجام هنگامی که ناچار به ترک آنجا می‌شود و به انگلستان بازمی‌گردد، دیگر قادر به زندگی تحت آداب و رسوم و قوانین و ارزش‌های جامعه انگلستان نیست.

"جاناتان سوئیفت" در آخرین بخش‌های کتاب، همه جنبه‌های زندگی مردم در انگلستان از عشق و عدالت و دستگاه قضایی گرفته تا آموزش و پرورش و مجازات مجرمین، از روش تربیت کودکان تا علم و صنعت، از رابطه زن و مرد تا معماری و پزشکی و آداب و رسوم و ارزش‌های جامعه انگلستان را با سرزمین "هویمن‌ها" مقایسه کرده و عقب ماندگی و جهالت و پوچی جامعه اشرافی و سلطنتی را به باد طنز و تمسخر می‌گیرد.

با وجود گذشت چند صد سال از عمر این اثر، آنچه که هنوز آن را جذاب می‌کند، طرح آرمان‌های انسانی و امکان پذیری ساختن جامعه‌ای است که در آن اساس نه بر رقابت و فردیت، جنگ طلبی، مذهب و جهالت و اصل و نسب، بلکه بر برابری و رفاه و آگاهی و دانش انسانها گذاشته می‌شود. اگر جامعه آرمانی "جاناتان سوئیفت" در "سفرهای گالیور" و راه حل انسان دوستانه او در مقابل جامعه غیر قابل تحمل سلطنتی و اشرافی انگلیس، تخیلی بود، حالا بعد از گذشت سیصد سال تبدیل کردن همین دنیای موجود و واقعی به یک جامعه برابر و انسانی و تبدیل کردن دنیا به یک جای بهتر برای زندگی ما، بچه‌هایمان و نسل‌های آینده، یک ضرورت عاجل و فوری شده است.

فصل ششم از بخش اول: درباره ساکنین لی لی پوت، آموزش‌ها، تجارب، و آموزش کودکان آنها
اگرچه من تصمیم دارم که در مورد این امپراطوری در وقت دیگری حرف بزنم، اما الان سعی می‌کنم با توضیح ایده‌های عمومی در مورد اینجا، مقداری از کنجکاوی خوانندگان را ارضاع کنم.

قد ساکنین اینجا کمتر از شش اینچ، یعنی حدود پانزده سانتیمتر، است. حیوانات اینجا هم به همان نسبت کوچک هستند. قد گاوها و اسبها حدود ده تا دوازده سانتیمتر است. گوسفندان کمتر از دو سانتیمتر قد دارند، غازها اندازه یک گنجشک و حیوانات کوچکتر از غاز، مثل گنجشکها، دیگر بزحمت دیده می‌شوند و در مورد حشرات، فکرش را هم نکنید، چون

صرفا اجناس و وسایلی را می‌دزدند.

در استخدام افراد برای شغل‌های مختلف دولتی، لی لی پوت‌ها بجای این که بر اساس توانایی آدمها برای شغل‌های مختلف تصمیم بگیرند، از روی عبادت خدا، اخلاق خوب و معیارهای اخلاقی تصمیم می‌گیرند و فکر می‌کنند که با خداپرستی، نیت و اخلاق خوب، هر کسی می‌تواند در دستگاه دولتی کار بکند. چون شاه خود را معاون خدا معرفی می‌کند، اهالی لی لی پوت هم به عنوان پندگان خدا، زیر دست و بنده معاون خدا، یعنی شاه، هستند و در دستگاه دولتی که او از طرف خدا بر آن حکومت می‌کند، استخدام می‌شوند. لازم نیست که اینها تخصصی داشته باشند و کاری بلد باشند، بلکه صرفا عبادت و اخلاق خوب کافی است تا بتوانند در خدمت دولت، یعنی شاه، و رئیس او، یعنی خدا، قرار بگیرند.

نظر لی لی پوت‌ها در مورد وظایف پدر و مادر نسبت به بچه‌هایشان خیلی با مال ما فرق دارد. لی لی پوت‌ها فکر می‌کنند چون رابطه پدر و مادر با بچه‌هایشان از سر احساسات و عاطفه است و نه از

اصلا دیده نمی‌شوند. چشمان اهالی لی لی پوت خیلی دقیق چیزها را می‌دیدند، اما از فاصله‌های دور خوب دقیق نمی‌توانستند ببینند. بلندترین درختان سرزمین لی لی پوت که در پارکهای بزرگ و تفریحی عمومی کاشته‌اند، کمتر از دو متر است. در مورد بقیه گیاهان، آنها را به تخیل شما خوانندگان عزیز می‌سپارم.

من می‌خواهم مقداری در مورد روش یادگیری آنها صحبت کنم. طرز نوشتن لی لی پوت‌ها خیلی عجیب است. آنها نه مثل اروپایی‌ها از چپ به راست می‌نویسند، و نه مثل عربی و فارسی از راست به چپ، نه مثل چینی‌ها از بالا به پایین و نه مثل کاسکاگها از پائین به بالا. آنها از یک گوشه کاغذ شروع می‌کنند، تا به گوشه دیگر برسند.

لی لی پوت‌ها کسانی را که می‌میرند، طوری دفن می‌کنند که سرشان رو به پائین باشد. طبق عقیده آنها در روز قیامت که همه زنده می‌شوند، زمین که به نظر آنها صاف و تخت است، سر و ته می‌شود و آنوقت کسانی که سر و ته دفن شده‌اند، دوباره سرشان بالا و پاهایشان روی زمین قرار می‌گیرد. هرچند عده‌ای در بین لی لی پوت‌ها، که



روی عقل و منطق، تربیت و پرورش بچه‌ها را نباید به والدینشان سپرد. به همین خاطر لی لی پوت‌ها، البته بجز کارگران و روستائیان، باید بچه‌هایشان را به مدارس بفرستند تا در آنجا بزرگ شوند و تربیت یاد بگیرند. این مدارس از روی شغل و وضع مالی پدر و مادرها طبقه بندی شده‌اند، یعنی بچه‌های اعیان و اشراف و درباریان در مدارس مخصوصی درس می‌خوانند، بچه‌های تاجرین، صنعتگران و شاغلین در دستگاه دولت در مدارس دیگر و بچه‌های کارگران و اهالی دهات هم اصلا نمی‌توانند به مدرسه بروند. در مدارس اعیان و اشراف، به بچه‌ها درس عشق به میهن و مملکت، مذهب و شجاعت و شرف و... یاد می‌دهند. پدر و مادرها فقط سالی دو بار و هر بار یک ساعت می‌توانند بچه‌هایشان را ببینند. در مدارس معمولی، دختران تا سن دوازده سالگی، که سن ازدواج دختران در بین لی لی پوت هاست، درس می‌خوانند و بعد والدین، دختر را از مدرسه بیرون آورده و به خانه می‌برند و برایش شوهری پیدا می‌کنند...



تعدادشان هم کم نیست، عقیده دارند که روز قیامت و تخت بودن زمین مزخرف و چرند است، اما این فکر و عمل هنوز ادامه دارد. بعضی از قوانین دیگر این امپراطوری، خیلی عجیب و غریب است. اولین قانونی که می‌خواهم در مورد آن صحبت کنم مربوط به کارهای علیه دولت است. مجرمین علیه دولت در اینجا بشدت مجازات می‌شوند. اما اگر متهم در جریان دادگاه بتواند بیگناهی‌اش را ثابت کند، آنوقت کسی که اتهام زده، درجا به مرگ محکوم می‌شود. متهم بخاطر تلف شدن وقتش و دردسری که بیخودی برایش درست شده و سختی‌هایی که در دوران زندانی بودنش کشیده، چهار برابر غرامت می‌گیرد و اگر این پول هنوز هم کافی نباشد، آنوقت امپراطور و دربار جبران می‌کند و بیگناهی‌اش در شهر اعلام می‌شود. لی لی پوت‌ها کلاهبرداری را جرمی بزرگتر از دزدی می‌دانند و غالبا با مجازات مرگ با کلاهبردارها رفتار می‌کنند. چون که فکر می‌کنند کلاهبردارها از اعتماد و اطمینانی که در طی خرید و فروش و اعتبار وجود دارد، سوء استفاده می‌کنند، اما دزدها

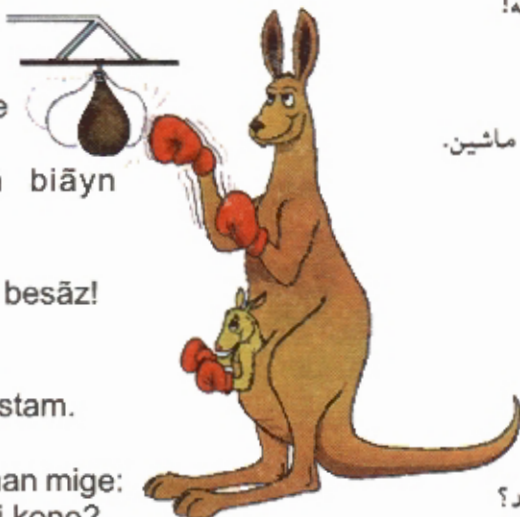
آی خنده، خنده، خنده! Āy Xande Xande Xande!

Moallem: bā abrišam yek jomle besāz!
šāgerd havāye šahre mā
abrišam gašange.

Moallem: bā māšin yek jomle
besāz!
Šāgerd: ce xobe šomā biāyn
hamsāye māšin.

Moallem: bā lobiā yek jomle besāz!
Šāgerd: koco lobiā.

- Man barāye xodam kasi hastam.
- Ce xob!
- Āre māmān har roz ro be man mige:
kasi hast bre āšgālhā ro xāli kone?



معلم: با ابریشم یک جمله بساز.
شاگرد: هوای شهر ما، ابریشم قشنگه!

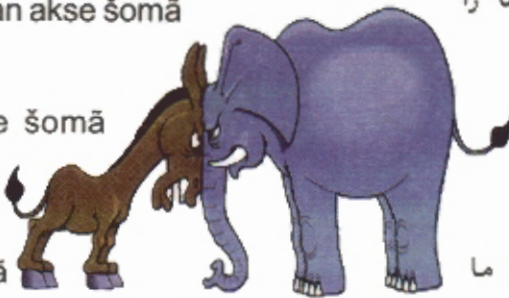
معلم: با ماشین یک جمله بساز!
شاگرد: چه خوبه شما بیاین همسایه ماشین.

معلم: با لوبیا یک جمله بساز!
شاگرد: کوچولویا.

- من برای خودم واقعا کسی هستم!
- چه خوب!
- آره، مامان هر روز به من میگه:
کسی هست برود آشغالها را خالی کند؟

Pedar: javānhāye in dore šarm toye vojodešān
nist. Dore mā agar be doxtari matalak migofti
sorx mišod.
Doxtar: ajab? ci be ānhā šomā migoftid pedar?

Alo: salām mādar bozorg, man akse šomā
ro kešidam.
- Āfarin pesaram.
- Barāye inke dorost šekle šomā
beše. roye yek kise ye corok
kešidameš.



الو: سلام مادر بزرگ، من عکس شما را
کشیدم.
- آفرین پسرم.
- برای این که درست شکل شما
بشه، روی یک کیسه چروک کشیدمش.

Māre kocolo: māmān mā
vaqaan sammi hastim?
- cetor magar?
- āxe labam rā gāz gereftam.

- Man rasti rasti xerse qotbiam?
- āre madar, cerā?

مار کوچولو به مادرش: مامان واقعا ما
سمی هستیم؟
- چطور مگر؟
- لبم را گاز گرفتم.

- راستی راستی من یک خرس قطبی‌ام؟



- barāye inkeaz sarmā milarzam.

Moallem: man do tā sib dāram va to hici!

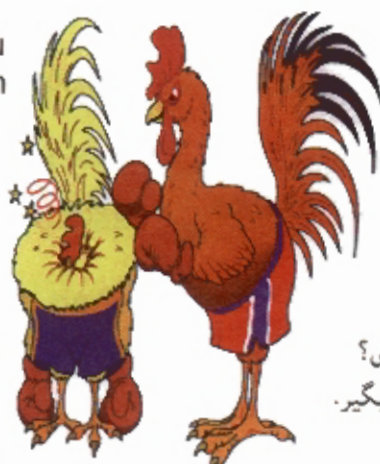
Šāgerd: āre moteasefāne.

Mollem agar man yeki rā be tu bedeham, cand tā barāye xodam mimānad?

šāgerd: hici, āqā, šomā hamin alān yeki šo gāz zadin.

Bace lākpošt: are tavānesti marā gāz be giri?

Joje tiqi kocolo: avval tu marā nišgon begir.



— آره مادر، چرا می‌پرسی؟
— برای این که از سرما می‌لرزم.

معلم: من دو تا سیب دارم و تو هیچی!
شاگرد: آره متاسفانه.
معلم: اگر من یکی را به تو بدهم، چند تا برای خودم می‌ماند؟
شاگرد: هیچی آقا، شما همین الان یکیشو گاز زدین.

بچه لاک پشت: اگر تونستی منو گاز بگیری؟
جوجه تیغی کوچولو: اول تو منو نیشگون بگیر.

- Lotfan yek pākat nāme pašmi be man bedahid.

- Barāy ci?

- Mi xāham barāye doste eskimoyam nāme beferestam.

— لطفا یک پاکت نامه پشمی به من بدهید.

— برای چی؟

— می‌خواهم برای دوست اسکیمویم نامه بفرستم.

- Midāni cerā zanbore asal niš dārad?

- Barāy inke asalhā rā ham bezanad.

— میدانی چرا زنبور عسل نیش دارد؟

— برای این که عسل‌ها را هم بزند.

Mozoe' enšā: agar modire madrese budid ce mikardid?

Moallem: cerā cizi ne minevisi?

Šāgerd: agar man modire madrese budam montazere monši

mišadam tā biāyad

nāme rā tāyp konad.



موضوع انشا: اگر مدیر بودم چه می‌کردم؟

معلم: چرا چیزی نمی‌نویسی؟

شاگرد: اگر مدیر مدرسه بودم، منتظر منشی می‌شدم تا بیاید نامه را تایپ کند.

معلم به بچه میلیونر: می‌توانی از یک

تا ده بشماری؟

بچه میلیونر: یک میلیون، دو میلیون،

سه میلیون...

Moallem be bace milioner:

mitavāni az yek tā dah

bešomāri?

Bace milioner. yek milion, do

milion, se milion.

معلم: قلب در کدام قسمت بدن وجود

دارد؟

شاگرد: در قسمت درونی.

Moallem: qalb dar kodām qesmate badan

vojud dārad?

Šāgerd: dar qesmate daroni.

معلم: چرا نمی‌نویسی، سوال مشکل است؟

شاگرد: نه، جواب مشکل است.

Moallem: cerā neminevisi soāl moškel ast?

Šāgerd: na' javāb moškel ast.



Šer

شعر

*Do šer az rajabe mohmmadin, film sâz,
nemâyešnâme nevis, šâer va akâse
honarmand irâni!*
tarjome az holandî be fârsî.

Mâh

dar šab târik nur mi bârad

bar zemin

Xoršid

dar ruze sard garmâ mibaxšad

dar âsemân

va man?

man garmâ o nur mideham be

zendegi

dar jahân be xâter ešq.

Āsemân zibâst

con âbi zibâst.

Gole roz zibâst

con sorx zibâst

Šab zibâst

con siyâh zibâst.

Barf zibâst

con sepid zibâst.

Xoršid zibâst

con zard zibâst.

Ammâ bengar: rangin kammân zibâtarin ast

con hamme ranghâ bâ ham zibâtarand.

Yek šer az sâra Lind Blād

(klās 6 b handen)

Tarze tahie yek refiq e nâzanin

Dastor e dorst kardane yek refiq e nâzanin

se desi litr refâqat

do qâšoq e cāyxori rāz

yek cehârom e andāze gir, addvie ye davā.

do qâšoqe cāyxori rohiye

panj desi litr maxlot e xobi hā.

دو شعر از رجب محمدین فیلم ساز، نمایشنامه نویس، شاعر
و عکاس هنرمند ایرانی!
ترجمه از هلندی به فارسی

ماه

در شب تاریک نور می‌یارد

بر زمین

خورشید

در روز سرد گرما می‌بخشد

در آسمان

و من؟

من گرما و نور می‌دهم به زندگی

در جهان

به خاطر عشق.

آسمان زیباست

چون آبی زیباست.

گل رز زیباست

چون سرخ زیباست.

شب زیباست

چون سیاه زیباست.

برف زیباست

چون سپید زیباست. خورشید زیباست

چون زرد زیباست.

اما بنگر: رنگین کمان زیباترین است

چون همه رنگها با هم زیباترند.



یک شعر از سارا لیندبلاد (کلاس ششم ب هاندن)

طرز تهیه یک رفیق نازنین!

سه دسی لیتر رفاقت

دو قاشق چایخوری راز

یک چهارم اندازه گیر، ادویه دعوا

دو قاشق چایخوری روحیه

پنج دسی لیتر مخلوط خوبی‌ها

طرز تهیه:

رفاقت را با مخلوط خوبی‌ها قاطی کن.

tarze tahie:

refāqat rā bā maxlot e xobi hā qāti kon.
hesābi hāmm bezan
be ārāmi rohie rā dar ān beriz
hamme in hā rā dar yek qāleb e dosti ke
ke kare davvā be ān mālidi beriz
se daqique dar fer begzār-
bironaš biār o royaš rā xāke rāz bepāš.

be naql az ketāb e yek šer benevis
nevisande va gerd āvarande siv vider berg.

tarāne az amir e barqāši

Naqqāši

goli bekeš conān
ke kafš doz bāvaraš konad
bā qallam o rang goli benšān dar goldān
ke beškofad ārām ārām
ke zanbur az šahdaš assali besāzad
vā parvāne az rangaš begirad rang
be entezār e ce nešasti
daftar e naqqāšiyat rā bar dār
dar ān goli bekār
dastān to rangist.

šer az Sosan e Bahār

Setāre hā o mā

gogtam: be setāre hā negāh kon
ce zibāyand
goft: āri agar az
kenār šomine otaq e panjare
bebinišān
dar šabi sard o zemestāni
yā šāmgāh dar hāl e raftan be xāne
az gardeši tābestāni
barāy man
enekāsi az dar koce māndan and
šabi digar
bi xānemāni
goftam: to kisti?
negāham kard: kodak e velgard.
meh 92

حسابی هم بزن

به آرامی روحیه را در آن بریز.

همه اینها را در یک قالب دوستی، که کره دعوا به آن
مالیدی

بریز

سه دقیقه در فر بگذار.

بیرونش بیار و رویش را خاکه راز بپاش.

به نقل از کتاب یک شعر بنویس، نویسنده و گردآورنده سیو

ویدر بری

ترانه از امیر بوغشی

نقاشی

گلی بکش چنان

که کفش دوز باورش کند

با قلم و رنگ، گلی بنشان در گلدان

که بشکند آرام آرام

که زنبور از شهدش عسلی بسازد

و پروانه از رنگش بگیرد رنگ

به انتظار چه نشستی

دفتر نقاشیت را بردار

در آن گلی بکار، دستان تو رنگی است.

شعر از سوسن بهار

ستاره ها و ما

گفتم: به ستاره ها نگاه کن

چه زیبایی.

گفت: آری اگر از طاق پنجره و کنار شومینه

بینی شان

در شبی سرد و زمستانی

یا شامگاه، در حال رفتن به خانه

از گردشی تابستانی،

برای من انعکاسی از در کوچه ماندند

شب دیگر

بی خانمانی!

گفتم تو کیستی؟

نگاهم کرد: کودک ولگرد!

مای ۹۲



سیرگرمی



بازی

Moammā

- Hamme montazere āmadan mannad, ammā tā mi āyam dar mi ravand yā xodešān rā az man qāyam mikonnad.

- Man ci hastam? vaqti ke derāz tar mišavam, garmtarm vaqti kotāh tar sardtar.

- Cist ke 88 kelid dārad ammā hic dari rā ne mitavand bāz konad?

- Yek nesbat be do cist?

- Kodām ātaš ne mi sozānad?

- Cist ke hamiše dar hāle carxidan ast, ammā na kasi mibinad na ehsās mikonad?.

- Cetor4 harf 7 mišavand?

Bāzi

18 cobe kebrit rā tori qarār bede ke yek setāre dorost šavad. mesel aks.

Dar šomāre qabl goftam ke bazi az šomā nevešte budid: šobade bāzi hā saxtand.

Bā yek šobade bāz tamās gereftam va az u xāstam tā marā rāhnamāei kond va begoyad cegone mitavānam āsān tar benevisam? Goft:

sāde benevis, ammā moškel faqt neveštan to nist Šobade bāzi fot o ffan hāei dārad ke bāyad yād gereft. Porsidam: mi tavāni bazi az ānhā rā barāye bace hā tozih dahi? In cizhā rā goft:

1- Say nakon cand harkat rā bā ham yād begiri.

2- Jeloye āyne tamrin kon.

3- Agar harkati hast ke barāyat moškel ast, yā xorde kāry ei hast ke az ān xošat ne mi āyad, mitavāni bā harkate digari ānrā avaz koni.

4- Be nemāyešat fekr kon! be tamāšāci hā ci mi xāhi begoei? cetor barnāme rā hedāyat mikoni? Va cetor barnāme rā tammām mikoni?

5- Harkat rā ānqadr tamrin kon tā sad dar sad motmaen bāši ke bedone eškebāh ānrā anjām xāhi dād.

6- Tamāme dasthā yek form o šekll nadārand. bazi kalakhāye šobade bāzi momken ast barāye to saxt bāšad ffan digari rā be kār begir ke barāyat āsān tar bāšad.

معما

— همه منتظر آمدن منند. اما تا می‌آیم، در می‌روند یا خودشان را از من قایم می‌کنند. اگر گفتی من کی یا چی هستم؟

— من چی هستم؟ وقتی که درازتر می‌شوم، گرم ترم و وقتی کوتاه‌تر، سردتر.

— این چیست که ۸۸ کلید دارد، اما هیچ دری را نمی‌تواند باز کند؟

— یک نسبت به دو چیست؟

— کدام آتشی سوزاند؟

— چیست که مدام می‌چرخد، اما نه کسی می‌بیند، نه احساس می‌کند؟

— چه طور ۳ حرف ۷ می‌شوند؟

بازی

۱۸ جوب کبریت را طوری قرار بده که یک ستاره درست شود. مثل عکس.

در شماره قبل گفتم که بعضی از شما نوشته بودید: شعبده بازی‌ها سختند. با یک شعبده باز تماس گرفتم و از او خواستم تا مرا راهنمایی کند و بگوید چگونه می‌توانم آسانتر بنویسم. او گفت: ساده بنویس، اما مشکل فقط نوشتن تو نیست. شعبده بازی فوت و فن‌هایی دارد که باید یاد گرفت.

پرسیدم: می‌توانی بعضی از آنها را برای بچه‌ها توضیح بدهی؟ این چیزها را برای شماها توضیح داد:

۱- سعی نکن چند حرکت را با هم یاد بگیری.

۲- جلوی آینه تمرین کن و ببین آیا چیزی هست که باید بهتر یاد بگیری؟

۳- اگر حرکتی هست که برایت مشکل است یا خرده کاری‌ای هست که از آن خوش نمی‌آید، آنها را می‌توانی عوض کنی.

۴- به نمایش فکر کن. به تماشاچی چی می‌خواهی بگویی؟

چطور برنامه‌ات را هدایت می‌کنی؟ چطور آن را تمام می‌کنی؟

۵- حرکت را آنقدر تمرین کن، تا صد در صد مطمئن باشی که بدون اشتباه آن را انجام خواهی داد.

۶- تمام دست‌ها یک فرم و شکل ندارند. بعضی کلک‌های شعبده بازی ممکن است برای تو سخت باشند، فن دیگری را بکار بگیر که برایت آسانتر است.

۷- باید بتوانی سر تماشاچی را با حرف و نگاه گرم کنی.

من و شما



او می‌گویم: دوست عزیز قبول کنید که کودکان از این میوه خوشش نمی‌آید، همینطور که ممکن است شما از کلمه خوشتان نیاید.

— حرف بابای تو هم خنده دار است، هم ناراحت کننده. خنده دار به این دلیل که خب معلومه که تو بچهای! ناراحت کننده به این دلیل که بزرگسالارانه است. اجازه بده اول بزرگسالار را معنی کنم. بزرگسالار، کسی است که فکر می‌کند کوچکترها حق کمتری از او دارند. فقط برای این که نمی‌توانند از پس بعضی از کارهایشان برآیند و احتیاج به کمک او دارند، به خود حق می‌دهد که برایشان تصمیم بگیرد، نظرشان را نپرسد، کوچک بودنشان را مرتب گوشزد کند، از آنها حرف شنوئی کامل نخواهد، اما خودش گوش شنوئی برای حرفهای آنها نداشته باشد و... هزار چیز دیگر را هم می‌توان در معرفی این "بیماری" که به نظر من واگیردار هم هست، معرفی کرد. امیدوارم که برای بابای تو دیر نشده باشد و بتواند خودش را درمان کند. می‌توانی کنوانسیون حقوق کودک که در شماره دوم "داروک" چاپ شده را به او بدهی که بخواند. اما راستش بین خودمان بماند، من ترجیح می‌دهم که همیشه بچه باشم و هر چیزی را به سادگی قبول نکنم، تا بزرگ باشم و همه چیز را بدون چرا بپذیرم.

— مشکل تو، در جوانی مشکل من هم بوده و برای همین با تو احساس همدردی کامل می‌کنم. باور کن بعضی وقتها، مامان و دوست من می‌نشستند به حرف زدن و من از آنها پذیرائی می‌کردم. حالا می‌فهمم که خب مامان من، برای دوستم آدم جالبی بوده و می‌توانسته با او حرف بزنه. حالا

— سلام داروک. من از موز خوشم نمیاد. هر روز مامان می‌گه بخور و یک عالمه از خوبی موز تعریف می‌کنه. ولی من واقعا دوست ندارم. میتونی به او بگی که اینقدر اصرار نکنه. — هر وقت کاری می‌کنم که بابا قبول ندارد، به من می‌گوید باز بچه شدی؟ بچه بودن چه اشکالی دارد؟

— من به مشکل دارم، هر وقت دوستی را به خانه می‌آورم، مامان یا بابا اینقدر با او حرف می‌زنند که وقتی برای بازی یا درس خواندن ما نمی‌ماند. به نظر تو چطور این مساله را به آنها بگویم که ناراحت نشوند؟

— چند روز پیش، برادرم که نمره ریاضیش بد شده بود، می‌خواست نیتش رو بازی کند. بابام به او گفت اجازه نداری و نزدیک بود دعوا راه بیافتد. من گفتم: خب اول درست را بخوان، بعدا بازی کن! بعدش بابا به برادرم گفت: ببین عقلت از یک بچه هم کمتره! مگر بچه‌ها بی عقلند؟

— هر وقت دوستی را به خانه می‌آورم، اگر دختر باشد اجازه داریم در اتاق را ببندیم و بازی کنیم یا درس بخوانیم. اما اگر پسر باشد، اول در اتاق باید باز باشد و دوما هر دقیقه بابا یا مامان به بهانه‌ای وارد اتاق می‌شوند. می‌ترسم مجبور شوم دوستی ام را با پسرها قطع کنم. چرا این کار را می‌کنند؟ — من برای خودم اتاق دارم. بعضی وقتها دوست دارم تیسزش کنم، بعضی وقتها هم حوصله ندارم. یا درس می‌خوانم، یا به موسیقی گوش می‌دهم، یا فکر می‌کنم، یا... هر وقت که از مدرسه برمی‌گردم می‌بینم مامان به اتاقم رفته جای وسیله‌هایم را عوض کرده و بعضی چیزها را که خیلی دوست داشتم، مثلا گلی را که دوستم روی یک تکه کوچک کاغذ کشیده، بیرون انداخته. تا حالا صد بار به او گفتم، خواهش می‌کنم به اتاق و وسایل من دست نزن. باز همین کار را می‌کند، یواش یواش کلا از انضباط دارم متنفر می‌شوم...

پاسخ داروک

همانطور که در "سخنی با شما" هم گفتم، خوشحالم و افتخار می‌کنم که مرا دوست خودتان دانستید و از ناراحتی‌هایتان برایم نوشتید. من سعی می‌کنم تا آنجا که عقلم قد می‌دهد، به آنها پاسخ دهم. از بقیه بزرگترها هم دعوت می‌کنم که در این کار شریک شوند.

— به مامان بگو، همیشه یک میوه‌ای که ویتامین‌های موز را هم دارد و من هم خوشم می‌آید، به من بدهی؟ من هم به

زندگی خصوصی تو دخالت کنند. اگر گوش نکردند، با معلم و یا کس دیگری صحبت کن و از آنها بخواه که حقوق تو را برایشان توضیح دهند. به نظر من نباید دوستی‌هایت را قطع کنی.

— عزیزم حق با تست، هیچ کس حق ندارد بدون اجازه تو وارد اتاق تو شود. نتیجه بد این کار حرف دوست که مرا نگران می‌کند، برخورد غلط مامان نباید تو را از انضباط متنفر کند. هرچند که من موافق مامان‌هایی که به تمیزی فرش و مبلمان و آشپزخانه بیشتر از تمیزی و پاک‌پاکی روحیه و رابطه اهمیت می‌دهند و فکر نمی‌کنند که به عوض صد بار ساییدن کف آشپزخانه، می‌توان یکبار هم نشست و کتابی خواند و از چیزی با خبر شد، موافق نیستم. اما فکر می‌کنم تمیزی و نظم تا حدی که با جبر و زور همراه نباشد، باعث آرامش و شادی می‌شود. درست مثل حس رخت نو به تن کردن. نسبت به مامانت گذشت داشته باش، شاید لذت می‌برد که اتاق فرزندش را سر و سامان بدهد، از او تشکر کن. اما بخواه که بی اجازه تو، چیزی را بیرون نیاورد. به او کمک کن، مطمئن همکاری شما را اینقدر بهم نزدیک بکن که بتوانی مستقیماً این مشکل را به خودش بگویی.



خوشحالم، اما آنوقت حسودی می‌کردم. این خوبه که پدر و مادر آدم اجتماعی باشند و به دوستی بچه‌هایشان اهمیت بدهند. اما متأسفانه این همه مساله نیست، دخالت و کنجکاوی هم می‌تواند باشد. شاید هم خیلی ساده، تنهایی و احساس دلتنگی برای جوان بودن دلش باشد. من پیشنهاد می‌کنم یک مهمانی با پایا و مامان و دوستان راه بینداز، بگذار هر چی که دلشان می‌خواهد با هم حرف بزنند. و بعد خیلی ساده و روشن و دوستانه از مامانت خواهش کن که بقیه روزها وقت تو و دوستان را نگیرد.

— واقعا متأسفم که بابای تو تا این حد دچار تب و بیماری بزرگ سالاری است و نمی‌فهمد که حرفش تو را چقدر رنجاند است. از او نترس و حرفش را مثل انتقاد به او گوشزد کن. اگر نظرش عوض نشود، حداقل دفعه دیگر به خود اجازه نمی‌دهد که اینطور صحبت کند.

— عزیزم، برخورد بابا و مامان تو از همان نوع بزرگسالاری است که آگاهانه یا ناآگاهانه به کودک آزاری هم تبدیل می‌شود. با آنها حرف بزن و بگو که این کارشان چقدر تو را ناراحت می‌کند و یک جور توهین به تو است. اگر تو را واقعا و به خاطر خودت دوست داشته باشند، می‌پذیرند. در غیر این صورت، بطور جدی به آنها بگو که حق ندارند در

۲۲

7- Bāyad be tavāni sare tamāci at rā bā harf o negāh gam koni ke mottavaje dastānat nabāšad. Omidvāram ke harfhāye kalle betavānad šomā rā komak konad. Bā dar nazar gereftane harfhāye kalle bebin mitavāni šobade bāzi hāye qabli rā anjam dahi?



Javāb Moammā hā

- bārān.
- ruz
- piāno
- yeki kamtar.
- ātaši ke dar yek tāblo naqāši šode bāšad.
- zamin.
- vaqtike minevisim haft.



Javāb Bāzi

6 tā az ānhā rā tori hakat bede ke yek setāre jadid dorost šavad. Setāre ei ke az 6 cehār goše mosāvi dorost šode bāšad.

که متوجه دستانت نباشد.

امیدوارم که حرف‌های "کاله" بتواند به شما کمک کند. با در نظر گرفتن توضیحات کاله، ببین می‌توانی شعبده بازی‌های قبلی را انجام بدهی؟

جواب معماها

- باران.
- روز.
- پیانو.
- یکی کمتر.
- آتشی که در یک تابلو، نقاشی شده باشد.
- زمین.
- وقتی که می‌نویسیم هفت.

جواب بازی

۶ تا از آنها را طوری حرکت بده که یک ستاره جدید درست شود. ستاره‌ای که از ۶ چهار گوش مساوی درست شده باشد.



نامه های رسیده

« نامه هایی که از طریق پست الکترونیکی به "داروگ" می‌رسند، در این صفحه پاسخ نمی‌گیرند.

سوئد

— صالح ت.: شماره چهار "داروگ" را برایتان فرستادیم. برای اشتراک نشریه لطف کنید هزینه اشتراک را به شماره پست جیروی آن واریز کنید.

— جواد: دوست عزیز، از محبت شما سپاسگزاریم و سعی می‌کنیم در نوشتن اوروفارسی هم دقت بیشتری بکنیم. از هر یک از شماره‌های یک و دو، دو عدد را به همراه قبض اشتراک برایتان فرستادیم.

— مینا: عکس‌ها و بریده‌های روزنامه‌ها را دریافت کردیم. دستت درد نکند. همکاری دوستان عزیز می‌ماند تو بسیار برایمان ارزش دارد.

— تسرین م.: هر چهار شماره نشریه را برایت پست کردیم. همانطور که می‌بینی از این شماره، بخش‌هایی از نامه‌ها و مشکلات دوستان عزیز می‌ماند تو را چاپ کردیم.

— کار کمونیستی: دوستان عزیز، شماره هشتم نشریه را دریافت کردیم. خسته نباشید.

آلمان

— جلال م.: دوست عزیز، نشریه را به آدرسی که خواسته بودید، ارسال کردیم. موفق باشید.

— مریم ح.: خوشحالیم که از مطالب "داروگ" چهار خوشتان آمد. در این شماره از "مدارس آزادی" در پاکستان و نحوه سوادآموزی کودکان کارگر نوشتیم. و در شماره‌های آتی نیز این موضوع را از طریق مصاحبه و نوشته‌های دیگر تعقیب می‌کنیم. — سینمای آزاد: دوستان عزیز، شماره ۱۳ نشریه را دریافت کردیم. از لطف شما متشکریم.

— نادر: قصه‌های مادر بزرگ را سوسن بهار می‌نویسد. خوشحالیم که از این قصه‌ها خوش می‌آید.

— سارا ارمنی عزیز: مطالبتان رسید، متشکریم. در قسمت "آی خنده" همین شماره از آنها استفاده کرده‌ایم. نامه‌ای جداگانه هم برایتان ارسال می‌کنیم. موفق و سلامت باشید.

— ح. باقری: همانطور که خواسته بودید، چهار شماره "داروگ" را برایتان ارسال کردیم. برای اشتراک "داروگ"، لطف کنید و هزینه اشتراک را برایمان بفرستید.

کانادا

— ناهید: دوست عزیز، از نامه پر مهرت بسیار خوشحال شدیم. "داروگ"، همانطور که نوشتی، سعی می‌کند که کودکان را نه فقط با حقوقشان، بلکه با ادبیات شاد و مدرن و دور از خرافه هم آشنا کند. همفکری و همکاری تک تک شما در این راه برای ما مفید و ارزشمند است.

— نیما ا.: دوست خوب و عزیز، داستان‌های خواب آلود حالا حالاها ادامه دارد. خیالت راحت باشد.

— لیلا: خیلی خوشحالیم که از قصه‌های "داروگ" خوش آمده است. سلام ما را به بابا و مامان برسان و از طرف ما تشکر کن که این قصه‌ها را برایت می‌خوانند.

هند

— میترا: خوشحالیم که "داروگ" را می‌پسندی. سعی ما هم بر این است که ادبیات کودک را از طریق ترجمه داستان‌های خوب و کوتاه نویسندگان مختلف معرفی کنیم. در این راه، دست همکاری دوستانی مانند تو را به گرمی می‌فشاریم.

— ایران آینده: دوستان عزیز، ویژه نامه خرداد ماه ۱۳۷۷ این نشریه را دریافت کردیم. متشکریم.

دانمارک

— زیبای خوب و عزیز: نامه‌ات را دریافت کردیم. سعی می‌کنیم به سوالاتت جداگانه جواب بدهیم. دوست را از طرف ما ببوس. امیدواریم که این مشکلات حل شود.

— ناصر ا.: برای صحبت با سوسن بهار می‌توانی با شماره تلفن "داروگ"، که در هر شماره نوشته می‌شود، تماس بگیری. او هم خوشحال می‌شود که صدایت را بشنود.

انگلیس

— نیما عزیز: چقدر خوب که "داروگ" را دیدی و از آن خوش آمد. برای کمک به "داروگ" هیچ چیز بهتر از این نیست که دوستان را هم تشویق کنی که آن را مشترک شوند. از این پس نشریه را مرتباً برایت می‌فرستیم.



بچه‌ها و مهد کودک

در سوئد

سؤال: لطفاً خودت را معرفی کن و بگو که تحصیلات در چه رشته‌ای است و از کی کار با بچه‌ها را شروع کردی.

جواب: من نرگس زائرزاده هستم، در رشته علوم سیاسی تا سطح فوق لیسانس تحصیل کردم. حدود ده سال پیش به سوئد آمدم و در اینجا مربیگری و روانشناسی کودک را خواندم. قبل از آمدن به

سوئد هم با بچه‌ها کار می‌کردم، کارم تدریس بود. ولی در سوئد کار با بچه‌های خردسال را شروع کردم. در واقع در کار با بچه‌ها بود که دیدم چه دنیای قشنگی دارند و همین قشنگی و معصومیت و پاکی بچه‌ها مرا شیفته آنها کرد و تصمیم گرفتم مربیگری و روانشناسی کودک را بخوانم.

سؤال: با توجه به این که در ایران هم مشغول آموزش بچه‌ها بودی، آیا می‌توانی تفاوت سمبلیک بین سیستم آموزشی اینجا و ایران را در بازترین سطحش توضیح بدهی؟
جواب: جالبترین نکته در نگاه اول، رابطه معلم و شاگردی است. در اینجا بچه‌ها در رابطه با معلم آزادند، احساس نزدیکی و دوستی می‌کنند و می‌توانند هر چیزی را که دلشان می‌خواهد به او بگویند. ولی در ایران، معلم حالتی داشت که بچه‌ها جرات نمی‌کردند با او حرف بزنند. البته استثنا همه جا هست، منظور من روال عادی مناسبات است.

سؤال: فکر می‌کنی بزرگترین مشکل معلمی در ایران چیست؟

جواب: این که آدم نمی‌تواند آنطور که دلش می‌خواهد با بچه‌ها رابطه داشته باشد، با آنها صحبت کند، و آنها را آموزش بدهد. فشار ارگانهای اسلامی در مدارس و محدودیت‌هایی که رئیس مدرسه وارد می‌کنند و از فرد می‌خواهند، یک مشکل اصلی معلمین خوب در ایران است. در غیر این صورت اخراج هست و بیکاری.

سؤال: با توجه به این که آموزش به کودکان قبل از سن مدرسه، خیلی پیچیده‌تر است و در واقع پایهای است که تمام آموزش‌های بعدی را بنا می‌گذارد، نظرت درباره سیستم آموزشی سوئد برای کودکان چیست؟

جواب: اینجا بیشتر روانشناسی کودک در نظر گرفته می‌شود. مخصوصاً امنیت بچه، آرامش روحی و روانی بچه اینجا خیلی مهم است. در برنامه ریزی‌های یک هفته و دو هفته‌ای

مهدها، حتماً این موضوع در نظر گرفته می‌شود که از نظر روانی به بچه آسیب نرسد. برنامه ریزی‌ها خیلی دقیق و مرتب است، حتی وضعیت خانواده بچه در نظر گرفته می‌شود. اگر کودکی ناراحت باشد، بلافاصله با خانواده‌اش تماس می‌گیرند و علت ناراحتی او را جویا می‌شوند. اوضاع خانواده را سؤال می‌کنند، آیا پدر یا مادر مشکلی داشته که بچه ناراحت است.

سؤال: چیزی که برای خود من در سیستم مهدهای سوئد جالب بوده، یکی کار دسته جمعی و دیگری عدم تقسیم کار بر اساس دختر یا پسر بودن است. در مهدها کار پسرانه دخترانه وجود ندارد. آیا این ارزیابی من درست است؟

جواب: آره، دختر یا پسر بودن مسائلی نیست. حتی در دوران آمادگی برای مدرسه، که من خودم با این بچه‌ها کار کردم، پسر و دختر با هم دوش می‌گیرند، با هم بازی می‌کنند، غذا می‌خورند و در بقیه کارها هم کنار هستند. در مهدها، پسر و دختر گویلن دوزی، خیاطی و حتی کارهای کوچک آشپزی را با هم انجام می‌دهند. یعنی طوری تربیت می‌شوند که وقتی بخواهند از پدر و مادر جدا شوند، بتوانند نیازهای اولیه خودشان را فراهم کنند و آموزش لازم در این زمینه را داشته باشند. ولی خوب، وقتی که به سن بالاتری می‌رسند، تحت تاثیر فرهنگ جامعه، بازی‌هایشان از هم جدا می‌شود که این بحث دیگری است.

سؤال: وضعیت بچه‌های مهاجر و پناهنده با توجه به این الگو چگونه است؟ با توجه به تفاوت فرهنگ خانوادگی با فرهنگ اجتماعی که در آن زندگی می‌کنند، آیا می‌توان گفت که بچه در مهد یک شخصیت دارد و در خانه شخصیتی دیگر؟

جواب: دقیقاً. من مدت زیادی با بچه‌های مهاجر کار کرده‌ام، بچه‌هایی که دوره آمادگی را می‌گذراندند تا به مدرسه وارد شوند و بین این بچه‌ها هم دختر بوده و هم پسر، کاملاً این

در مورد روزی که در مهد داشته، صحبت کنند. گذاشتن یک ساعت وقت و بودن در محیط کودک، دیدن برخورد و بازی آنها، صحبت کردن با آنها و گوش دادن به حرفهایشان بسیار مهم است.

سؤال: این بی توجهی به موقعیت کودک، بخصوص در جامعهای که راسیسم و پیش داوری هم در آن وجود دارد، چگونه به منزوی شدن کودک کمک می کند و جلوی رشد او را می گیرد؟

جواب: از همه مهمتر مساله زبان است. این زبان است که وسیله ارتباط کودک است. من دیدم بچههایی را که هنوز زبان نمی دانستند و نمی توانستند در بازی شرکت کنند. یکی از دلایل منزوی شدنشان، عدم توانایی در زبان است. دوم این که بچههای مهاجر، حساس تر هستند، بدلیل سابقه و شرایطی که داشته اند، مشکل دارند. مثلاً حین بازی اگر دو بچه همزمان یک اسباب بازی را بخواهند، اگر به بچه سوئدی بگوئی بعداً نوبت توست، فوری قبول می کند. اما یک بچه مهاجر معمولاً گریه می کند، قهر می کند و نمی پذیرد.

سؤال: یک روز کار خودت در مهد کودک را برای ما توضیح بده!

جواب: بعد از صبحانه، بچهها بازی می کنند. ساعت نه صبح گردهمآیی صبحگاهی است و این برنامه هر روز اجرا می شود. در این گردهمآیی جدا از سلام و احوالپرسی و معرفی بچههای جدید، سرود می خوانیم. بخشی از این گردهمآیی به تعریف خاطره و کارهایی که بچهها در دو روز تعطیل انجام داده اند، می گذرد. اینجاست که اغلب اختلاف بین بچههای خارجی و سوئدی بروز می کند. اکثر بچههای سوئدی، به جنگل رفته اند، میوه و قارچ چیده اند، استخر رفته و شنا کرده اند، و یا به کتابخانه و سینما رفته اند و در نظافت هفتگی خانه به سهم خود شریک بوده اند. اما بچههای مهاجر در بهترین حالت، هنگام مهمانداری بزرگترها، با بچههای دیگر بازی کرده اند و فیلم یا کارتون را دیده اند. بدترین مثال کودکانی هستند که مجبور بوده اند همراه پدر و مادر به جلسات و محل تجمع بزرگترها بروند. هنگام توضیح این کارها، دلتنگی و شرم را در چهره معصوم آنها به خوبی می توان تشخیص داد. به هر رو، بعد بچهها میوه می خورند و گروههای مختلف سنی به برنامه های ویژه روزشان می پردازند.

سؤال: با تشکر از این که با ما به گفتگو نشستی، یکی از بهترین خاطره های کارت را تعریف کن.

جواب: بهترین خاطره تلخ و شیرین من روزی بود که می بایست برای شروع کار در جای دیگری بچهها را ترک می کردم. یکی از روزهای قشنگ بهار بود و خورشید با گرمای دلپذیر خودش زیبایی خاصی به محیط مهد کودک می داد. بچهها با حرارت و سر و صدای زیادی به این طرف

را مشاهده کرده ام. در مهد، بین دختر و پسر همکاری وجود دارد. مثلاً آشپزی، ما در مهد پنیر و کره درست می کنیم، نان می پزیم و در این کارها همه بچهها جدا از تقسیم جنسی شرکت دارند. اما بعضی از پسر بچههای مهاجر در خانه از ورود به آشپزخانه معاف هستند و همین باعث بروز یکسری مشکلات می شود؛ یا مثلاً در مورد دوش گرفتن، خانواده های مهاجر (بخصوص به من که مهاجر هستم) مراجعه می کردند و می گفتند که دختر و پسرهای ما جداگانه باید حمام کنند و یا اصلاً بعد از ژیمناستیک دوش نگیرند؛ یک نکته دیگر هم این است که پسر بچههای مهاجر احساس تفاوت با بچه سوئدی می کنند که چرا ختنه شده اند و تفاوت دستگاه تناسلی شان، آزارشان می دهد؛ مساله غذا هم مهم است. بعضی از بچهها به خاطر سنت مذهبی پدر و مادرشان، از خوردن غذای عادی محروم هستند و اکثراً با حسرت به سوسیس و کالباسی که همبازیهایشان می خورند، نگاه می کنند. کودک با این دوگانگی مواجه بود که اگر گوشت خوک تمیز نیست، خوب نیست، پس چرا بقیه بچهها می خورند و مریض نمی شوند؟ من شخصاً حالت سرخوردگی و حسرت را در بچهها می دیدم، که باعث کنشی رشد فکری و شخصیتی کودک می شود.

سؤال: تاثیر این دوگانگی در کودک چگونه بروز می کند؟

جواب: شیطنت های زیاد، کتک کاری، و توجه نکردن به وقت و زمان غذا خوردن. مثلاً به هیچ زوری موقع غذا به سر میز نمی آید، که در واقع بیان اعتراض کودک است. همین باعث می شود که کارکنان مهد کودک هم به پیش داوری می پردازند.

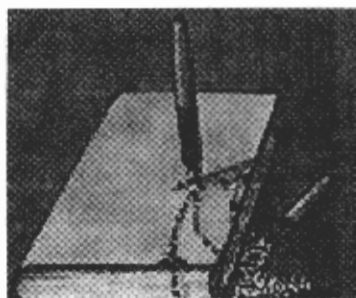
سؤال: به نظر تو خانواده های مهاجر و پناهنده چه کارهایی باید بکنند که این فشار بر کودک را کم کنند و وسیله جابجاندن فرزندشان را در جامعه فراهم بیاورند؟

جواب: به نظر من پدر و مادرها باید همکاری شان را با مسئولین مهدها و دوره آمادگی بیشتر کنند. بیشتر به بچههایشان در هنگام کار و بازی در مهدها سر بزنند. با بچه



ادامه بدهم. بعدازظهر موقع خوردن عصرانه شد. میز را چیدیم. شربت و کیک و چای و قهوه خوردیم و با بچه‌ها و پدر و مادرهایشان و بقیه همکارانم عکس گرفتیم. می‌خواستم آن لحظه را همیشه در خاطرم داشته باشم. کم کم لحظه جدائی رسید. بچه‌ها با یک بسته و یک جعبه کوچک جلو آمدند. بسته را باز کردم، نقاشی‌های قشنگشان را دیدم که به خاطر من کشیده بودند. و اما آن جعبه کوچک، وقتی در آن را باز کردم، یک گل سینه نقره‌ای را دیدم که تصویر دختر بچه‌ای را نشان می‌داد. هنگامی که بچه‌ها این هدیه را به من دادند، نتوانستم از گریه خودداری کنم. اشک روی گونه‌هایم روان شد. احساس غرور می‌کردم. این موجودات کوچک و صمیمی با احساسات پاک کودکانشان، یکی از زیباترین روزهای زندگی مرا ساختند. روزی که در واقع می‌بایست غم انگیزترین روزها باشد.

و آنطرف باغی که مهد در آن قرار داشت، می‌دیدند. به یاد اولین روزی که کارم را در این مهد شروع کرده بودم، افتادم. بچه‌های بزرگتر مرا دوست خودشان می‌دانستند و کوچکترها با من احساس امنیت و آرامش می‌کردند. از آن روز، مدت یک سال گذشته بود. اشک در چشمانم حلقه زده بود. بچه‌ها از چند روز پیش این موضوع را می‌دانستند و از آن حرف می‌زدند. کوچکترها نمی‌دانستند چرا من دیگر نمی‌توانم با آنها کار کنم و در بازی‌ها و شیطنت‌هایشان شریک باشم. بچه‌های بزرگتر مرا با صمیمیت و گرمی در آغوش می‌گرفتند و از من می‌خواستند که باز هم به دیدارشان بروم. هنگام گفتن این جملات، غم را در چهره‌های زیبا و چشمان قشنگشان می‌دیدم. می‌خواستم با تمام قدرتم فریاد بزنم که من هم شما را دوست دارم، می‌خواهم با شما کار کنم، ولی متأسفانه استخدام موقت بودم و نمی‌توانستم به کار



معرفی

کتاب

ویراستار در زیرنویس‌ها سعی در تحریف متن علمی و غیرخرافی کتاب دارد. طرح روی جلد کتاب که دختری نوجوان را در میان آثار تاریخی نشان می‌دهد که رو به جلو دارد، جایش را با علامت سؤال بزرگ در میان نقطه‌های آبی و صورتی عوض کرده است. به نظر من، عدم اجازه چاپ عکس دختر، به دلیل آپارتاید جنسی حاکم در ایران تنها دلیل این پدیده نیست. گذاشتن علامت سؤال بر روی جلد کتابی که به سؤال‌های بسیاری پاسخ می‌دهد و کنجکاوی برای یافتن و پاسخ دادن به سؤال‌های جدید را برمی‌انگیزد، نوعی تحریف زیرکانه مضمون کتاب است.

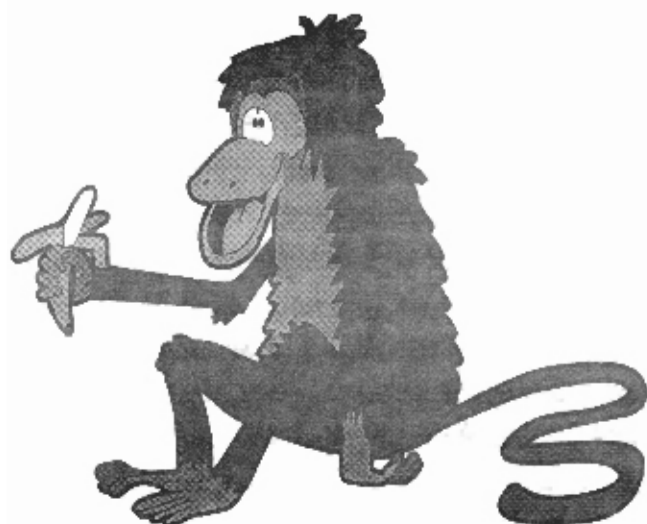
روزی روزگاری همه چیز باید از هیچ چیز به وجود آمده باشد. وقتی که سوفی نامه‌های رسیده را از صندوق پست برداشت، برای اولین بار نامه‌ای به اسم خوش را در بین آنها دید. نامه‌ای بدون تمبر و مهر پست و نشانی فرستنده! "تو کی هستی؟" فقط این جمله در نامه نوشته شده بود. باور نکردنی! اما این تازه اول کار است...

نامه فقط اولین از بسیار است. سوفی پاکت‌های کلفت را یکی پس از دیگری دریافت می‌کند. نامه‌ها شامل یک کلاس پایه آموزشی درباره فلسفه است. محتوی نامه‌ها او را با تفکر و تحیر درباره جهان و دنیائی که در آن زندگی می‌کند و هستی خودش و چرایی وجودش پر می‌کند. اما هنگام با این نامه‌ها، اتفاقات عجیب و سحرآمیزی هم می‌افتد. برای مثال: هیله‌ده مولرکناگ کیست؟ این سؤال سوفی را همه جا حتی در اتاق خودش تعقیب می‌کند... (از مقدمه: مونا اریکسون، مترجم سوئدی کتاب)

دنیای سوفی

انر یوستاین گارد، نویسنده و معلم فلسفه نروژی

دنیای سوفی بی شک یکی از بهترین کتاب‌های آموزشی است که در طول تاریخ برای نوجوانان نوشته شده است. دنیای سوفی را می‌توان ترکیبی از "نگاهی به تاریخ جهان" جواهر لعل نهرو و "چگونه انسان غول شد؟" ایلین، سگال دانست که از آن دو بسیار فراتر می‌رود. این کتاب که به بسیاری از زبانهای دنیا ترجمه شده، مورد استقبال زیاد جوانان و همچنین آموزگاران و سایر بزرگترها قرار گرفته است. به طور ساده می‌توان گفت که "دنیای سوفی"، آموزش تاریخ فلسفه و کمک به خلاقیت و کنجکاوی جوانان در زمینه شناخت خود و دنیای پیرامونشان است. جنبه فاکتوئل و بررسی تاریخی فلسفی کتاب، آن را از محدوده سنی جوانان فراتر می‌برد و زمینه خوب مرور، یادآوری و درک بهتر بزرگترها را هم فراهم می‌کند. کتاب با شیوه بسیار ساده و زیبا و در قالب داستانی هیجان انگیز و گیرا نوشته شده و جدا از جنبه آموزشی، به تفاوت دنیای جوانان و بزرگسالان و مشکلاتی که در زمینه درک احساسات و نیازهای جوانان و رابطه‌شان با بزرگترها وجود دارد، هم اشاره می‌کند. به نظر من این کتاب را جوانان و بزرگترها، هر دو، باید بخوانند و درباره‌اش به بحث و گفتگو بپردازند. من که آن را تا به حال به دو زبان خوانده‌ام و هر بار از خواندنش لذت برده‌ام. دفعه اول آنقدر کنجکاویم برانگیخته شده بود، که برآستی خودم را "جوان" احساس می‌کردم و می‌خواستم "یواشکی" آخر کتاب را در اول بخوانم و از راز داستان سر در بیاورم. البته تذکر نویسنده و قهرمان داستان مرا از این کار بازداشت. با وجودی که به نظر من داستان نباید آنطور تمام می‌شد که شد (گفتگو بر سر این مساله را به وقتی که کتاب را خواندید و نظراتتان را درباره‌اش نوشتید، واگذار می‌کنم). اما خواندنش را صد بار به همه شما توصیه می‌کنم. اگر مجبورید "دنیای سوفی" را به زبان فارسی بخوانید، به این چیزها توجه داشته باشید: - ترجمه فارسی به زندگی و شیوایی سایر ترجمه‌هایش نیست. به دلیل خفیان و سانسوری که تحت حاکمیت ارتجاع مذهبی در ایران وجود دارد،



نگاره‌های علم

در شماره قبل، بحث ژنتیک از "بنفشه" را خواندید. در این شماره به ادامه آن بحث به شکل دیگری و به نقل از مجله علمی "توضیحات و تصاویر علمی" ادامه می‌دهیم. همه شما را به شرکت در بحث‌های علمی "داروک" دعوت می‌کنیم.

انسان پشمالو!

فقط یک ممیز شش درصدی، تفاوت خصوصیات ژنتیکی است که انسان را از شمشپازه متفاوت می‌کند. تحقیقات علمی جدید نشان داده است که سایر میمون‌های آدم نما هم، چه به لحاظ احساسات و چه به لحاظ روشنفکر بودن، فاصله زیادی از انسان ندارند. به همین دلیل دانشمندان پیشنهاد می‌کنند که تمامی میمون آدم‌های کنونی، از حقوق قضائی و اقتصادی برخوردار شوند! به عنوان مثال، به دنبال تثبیت چنین حقوقی، گوریل‌ها می‌توانند برای نگه داری و حفاظت خود، به مراقبانشان حقوق بپردازند.

به چشمان یک اوران اوتان یا شمشپازه به دقت خیره شوید، مطمئناً ذره‌ای از خودتان را در آن خواهید دید. در واقعیت ما چیزی بیشتر از یک میمون اصلاح شده یا "تکامل یافته" نیستیم. برای مثال، ۹۸/۴ درصد خصوصیات ما با یک شمشپازه یکسان است. مساله فقط این نیست که ما شبیه میمون‌های آدم نما هستیم. تحقیقات علمی اخیر بر روی مغز و رفتار نشان داده است، که ما به لحاظ احساسی و طرز تفکر بسیار شبیه اقوام نزدیکمان هستیم. درست مثل آنها می‌جنگیم، از خانواده‌مان مواظبت می‌کنیم، رقابت می‌کنیم، یکدیگر را گول می‌زنیم، کودکان بی سرپرست را به فرزند می‌پذیریم، ابزار می‌سازیم و از بیمارانشان مراقبت می‌کنیم. آیا بطور واقعی ما "آدم میمون" شماره پنج نیستیم؟

این سوال، دانشمندان و محققان را به دو گروه تقسیم می‌کند. یکی از بحث‌های داغ در مورد این مساله، توانایی تکلم یا "توان حرف زدن" است. افکار به وسیله زبان بیان می‌شوند و زبان، ابزار بسیار مهمی در رشد و تکامل شخصیت است. برخی از دانشمندان بر این عقیده‌اند که مغز میمون‌ها، بسادگی فاقد مرکز تکلم است. عده‌ای دیگر می‌گویند، آدم میمون‌ها قدرت تکلم دارند، اما نه با زبان، بلکه از طریق دست و اشاره، یعنی "زبان تصویری".

انسان یک میمون حرف زن است

انسان‌ها و میمون‌ها، از حدود پنج تا هفت میلیون سال پیش به راههای جداگانه‌ای رفته‌اند. در آن زمان، جد مشترک "بون بون‌ها"، شمشپازه‌ها و انسان‌ها، در شاخه‌های متفاوتی به رشد ادامه دادند. حدود دو میلیون سال پیش، انسان‌های اولیه با مغزهای بسیار بزرگشان پا به عرصه وجود گذاشتند. چرا؟ دانشمندان هنوز علتش را نمی‌دانند. اما یک توضیح منطقی و عقلانی این است که: خشکی، توانایی بیشتری را از انسان‌های اولیه می‌خواست تا جنگل، جانی که در اصل از آنجا آمده بودند. به عنوان مثال، شکار حیوانات غول پیکر صحرا، احتیاج به شکارچیان بیشتری داشت. این مساله باعث یک همکاری موثر بین آنها شد. برای این که بتوان در طول شکار همکاری نمود، شکارچیان باید با هم ارتباط داشته باشند و این ارتباط دقیق، توان زیادی از مغز آنها مطالبه می‌کرد.

انسان، میمون سخنگو شد. امروزه ما به صحبت کردن وابسته‌ایم. ما در این کار مهارت داریم و وقت بی نهایت زیادی را برای "تعریف" کردن صرف می‌کنیم. شاید اینجاست که می‌توان بزرگترین اختلاف بین استفاده انسان و میمون از زبان را درک کرد. اگر دو انسان را با هم تنها بگذارید، جدا از تفاوت شخصیتی، سنی و جنسی، شروع می‌کنند به صحبت کردن درباره فوتبال، عروسی، یا چیزهای مهم و خرد دیگر زندگی روزانه. نزد میمون‌ها این مساله تفاوت دارد. بزرگترین "مغز زبان" آنها میمونی است به نام "بون بون" که شمشپازه کوتوله هم خوانده می‌شود. بون بون فقط از چهار درصد از توان رابطه برقرار کردنش استفاده می‌کند. و بقیه را صرف بیان یک آرزو و خواست می‌نماید.

تفاوت مهم دیگر بین زبان انسان و میمون، رشد آن است. حتی کودکانی که بنا به هر دلیل مدل گویش ندارند، نوعی زبان را برای برقرار کردن رابطه با اعضای خانواده‌شان اختراع

می‌کنند. کودکان ناشنوائی که زبان اشاره را فرا نگرفتند، توسط تکان دادن اعضای بدنشان، مفاهیم گذشته و حال و آینده را بیان می‌کنند. میمون‌ها به تمرین زیادی حتی برای یادگیری ساده‌ترین زبان نیازمندند. دانشمندانی که به امر زبان آموزی میمون‌ها اشتغال دارند، جزو صبورترین انسان‌های جامعه بشری به حساب می‌آیند، از جمله روانشناس آمریکائی، "راجر فوتس". به مدت ۳۰ سال، "راجر" و همسرش "دبی"، توانائی سخنگویی شپانزه را از طریق آموزش زبان اشاره به یک شپانزه مورد پژوهش قرار داده‌اند. به نظر راجر این عدم توانائی روانی میمون برای فراگیری زبان نیست که سخنگویی او را دچار اشکال می‌کند، نازک بودن زبان و بال بودن پیش از حد تارهای صوتی اوست که مانع از حرف زدنش می‌شود. شپانزه‌ها اصواتی را که امکان تلفظ کلمات گوناگون را برای انسان ممکن می‌سازند، نمی‌توانند ادا کنند. آنها می‌توانند از انگشتان دست‌ها و بازوهایشان مثل انسان استفاده کنند و به همین دلیل می‌توانند زبان اشاره را فرا گیرند. کلمه مورد علاقه شپانزه در زبان اشاره به چیزی که بیش از همه به آن فکر می‌کنند، بستگی دارد. محبوب‌ترین کلمات اینها هستند: "بدنبال یکدیگر دودن"، "بغل کردن یکدیگر"، و "فلکلک دادن". بطور عمومی یک شپانزه ۲۴۰ کلمه را می‌تواند به خاطر بسپارد، که شاید در مقایسه با این که زبان اشاره از ۴۰۰۰ حرف تشکیل شده است، چیز در خور توجهی به نظر نیاید. اما میمون‌ها می‌توانند لغات جدید بسازند و منبع لغتشان را اضافه کنند. مراقب آزمایشگاه راجر فوتس به میمون نری به نام "دار" هر روز برنج با سس سویا می‌داد. وقتی که یک روز فراموش کرد بر روی برنج "دار" سس سویا بریزد، او بلافاصله با زبان اشاره گفت: "برنج و نوشیدنی". محقق زبان آمریکائی، خانم "سو ساواج رومباق"، با سبیل‌ها به نتایج جالبتری رسیده است. او کارش را برای نشان دادن

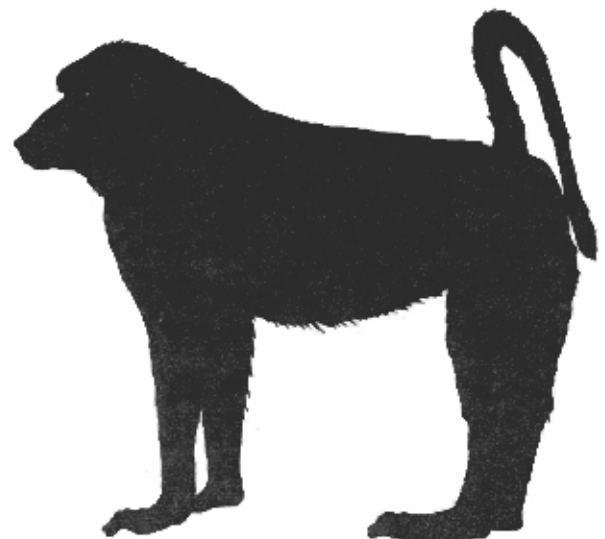
کمبودهای نظرات در مورد زبان میمون‌ها که طی دهه ۷۰ و ۸۰ طرح شده بود، آغاز کرد. تحقیقات وی نشان داد که میمون‌ها می‌توانند صحبت کنند. ستاره تحقیقات او، بون بونی به نام "کنزی" است. "کنزی" به اندازه یک بچه دو ساله و نیمه می‌تواند زبان انگلیسی را درک کند. "راجر فوتس" و "سو ساواج رومباق" بر این عقیده‌اند که فقط یک درجه اختلاف توانائی فراگیری زبان بین انسان و شپانزه وجود دارد. و اینجا بزرگترین مشکل را با برجسته‌ترین محقق زبان شناس معاصر، "توآم چامسکی" پرفسور زبان شناس انستیتوی تکنولوژی ماساچوست، پیدا می‌کنند. "چامسکی" از سال ۱۹۶۹ تئوریش مبنی بر این که فقط انسان توانائی سخن گفتن دارد را پایه ریزی کرد و از آن موقع تا امروز هم نظرش را عوض نکرده است. او می‌گوید: "فقط انسان یک مرکز سخن گفتن در قسمت چپ مغزش دارد." به همین دلیل او فکر می‌کند که آموزش زبان به میمون همانقدر بی معنی است که پرواز آموختن به انسان از طریق تکان دادن دست و بازو.

اما اخیراً دانشمندان آمریکائی در قسمت چپ مغز میمون‌ها مرکز تکلمی کشف کرده‌اند، که بسیار شبیه انسان است. افتخار این که میمون توانائی فراگیری زبان دارد، اول به "کنزی" می‌رسد و بعد به میمون‌های دیگر خانم سو ساواج رومباق. مثلاً میمون ماده "پانانیشا" یک روز صبح به سبیل‌های "آستین"، "شرمن" و "زد و خورد" اشاره کرد. یک از مراقبین، حرف‌های "پانانیشا" را تأیید نمود و گفت دو میمون نر مورد اشاره، صبح آنروز زد و خورد شدیدی با هم کرده بودند. "پانانیشا" فکر کرده بود که خانم سو ساواج رومباق باید از این امر اطلاع داشته باشد و به او گزارش داده بود.

بسیاری از محققان بر این عقیده‌اند که توانائی منطقی فکر کردن، برنامه ریختن، مقصود خود را بیان کردن، فکر و نظر دیگران را حدس زدن و درک کردن، به زبان بستگی دارد. به نظر می‌آید که میمون آدمها تمامی این توانائی‌ها را دارند. به هر حال، بویونی به نام "کالوت" نشان داد که می‌تواند موقعیتی را از زاویه دید دیگران درک کند و نسبت به آن اقدام نماید. "کالوت" روزی متوجه شد که یکی از مراقبان، تصمیم به باز کردن دریچه‌های آب دارد. وی فهمید که آب می‌تواند به سرعت داخل سلولها را فرا بگیرد و ایجاد خطر کند. مراقب را متوجه این قضیه کرد و به وی کمک نمود که بچه میمون‌ها را از محل حادثه دور سازد.

گول زدن، جنگیدن و رقابت

میمون‌ها تبحر زیادی در گول زدن دیگران دارند. دیگری را گول می‌زنند تا دوست دخترش را از چنگش در آورند. فقط انسان تاکنون در عالم حیوانات چنین توانائی را از خود نشان



مروارید زنده

شاهو پیرخضرانیان

(بخش دوم)

دنیز مروارید را از پشت قاب در آورد و به سونیا نشان داد. سونیا آن را گرفت و گفت: این چیه؟

— چی میتونه باشه؟

هیچ شباهتی به تخم مرغ نداشت، تخم مرغ گرد نیست. تازه، این کوچک هم هست. سونیا فکر کرد: تیله است. ولی، تیله هم نبود. گفت: فکر میکنی مرواریده، به این بزرگی؟

— میتونه اون باشه؟

— به خورده بزرگه و زیاد هم صاف نیست. مروارید مامان من خیلی صافتره.

— میشه صافش کرد، ولی اگه مروارید باشه، بزرگیش که عیب نیست، تازه از خویشه.

— اینو به کی میدی؟

— به کسی که بیش از همه دوستش دارم.

— من؟

— آره.

سونیا مروارید را گذاشت توی کیفش و دنیز را بوسید. دوباره تا خانه سونیا دویدند. پشت در، سونیا گفت: به ماما نگیم! رفتند اتاق سونیا، در را بستند و باز مروارید را نگاه کردند. سونیا، خیلی خوشحال بود. باز دنیز را بوسید و به سارا زنگ زد: سارا! بیا اینجا یه چیزی به تو نشون بدم! دنیز پیدا کرده. سارا آمد و همان سئوالهای سونیا را کرد. این بار سونیا جواب می‌داد. مروارید را گرفت روی سینه‌اش و خودش را در آینه نگاه کرد. سارا هم همان کار را کرد، ولی متوجه عیب بزرگ آن شد. مروارید، سوراخ نداشت. دنیز گفت: خوب مرواریدها مادرزاد که سوراخ ندارن.

— مادرزاد!

کمی خندیدند. بعد سونیا رفت و از مادرش سئوال کرد: ماما مروارید رو چه جوری سوراخ میکنن؟

— مروارید؟ مروارید همون جوری سوراخه، وقتی که میفروشن.

— میدونم. ولی چه جوری سوراخش میکنن؟

— چه میدونم. سونی جون، یه کم آب بذار رو اجاق!

سونیا، در حالی که داشت آب می‌گذاشت روی اجاق گفت: میگم ماما! میشه با سوزن سوراخش کرد؟

— نه، نه، حتما نمیشه. سوزن لیز میخوره و میره تو دستت.

چی رو میخوای سوراخ کنی؟

— هیچی! همین جور پرسیدم. میخام بدونم مروارید رو چه جوری سوراخ میکنن.

— به هر حال با سوزن نمیشه، مروارید خیلی سخته. لابد با دستگاهی، چیزی، سوراخش میکنن.

سونیا مروارید را گذاشت لای تکه‌ای مخمل و آن را گذاشت توی جعبه کوچکی، که از مادرش گرفته بود. تا جمعه، نتوانستند فکری برای مروارید سونیا بکنند. دنیز از پدرش پرسید، اما او هم مثل مادر سونیا جواب داد. تنها فرقی این بود، که پدر دنیز گفت: تو کارخونه سوراخش میکنن. اما، جمعه، سونیا راهش را پیدا کرد. بعد از ظهر جمعه، کلاس نجاری داشتند. اولین چیزی که توجه سونیا را جلب کرد، دریل برقی بود. معلم، تخته مکعب شکلی را با گیره بست و به راحتی سوراخش کرد. کار خیلی ساده‌ای به نظر می‌رسید. سونیا اولش فکر کرد، از معلم بخواهد که مروارید را سوراخ کند. اما، پشیمان شد. پیش خودش گفت: یه روز با دنیز یه دریل گیر می‌اریم و سوراخش می‌کنیم.

به دنیز هم گفت. ولی، دنیز گفت: پس گیره از کجا گیر بیاریم؟ راست هم می‌گفت. تازه یک میز محکم هم لازم بود، تا گیره را به آن ببندند. بنابراین، سونیا فکر دیگری به سرش رسید: جمعه عصر، بعد از کلاس میریم کارگاه مدرسه، سوراخش می‌کنیم. اما، جمعه آینده، معلم نجاری مریض بود و بچه‌ها می‌بایست یک هفته دیگر هم منتظر می‌ماندند. دنیز، رفت سراغ پدر بزرگش و سئوال پیچش کرد: پیرمرد! تو میدونی مروارید رو چه جوری سوراخ میکنن؟

— مروارید؟ آها، باز مروارید. مروارید رو تو کارخونه سوراخ میکنن.

— خوب آخه با چی؟

— حتما با مته‌های خیلی باریک، مٹ سوزن.

— با مته؟ خوب مته از کجا گیر بیارم؟

— مگه مروارید پیدا کردی؟

این را مادر بزرگ دنیز گفت. آن هم وقتی که داشت کلاه حصیری دنیز را تعمیر می‌کرد. دنیز گفت: نه، بعد هم گفت: بابا! یه روز منو میبری کارخونه؟

— اینجا که نیس. کسی که اینجا مروارید صید نمیکنه.

مادر بزرگ گفت: آن روزا دیگه رفت. من که جوون بودم، یه ماهیگیر در شکم یه ماهی، مرواریدی پیدا کرده بود به درشتی یه زالزالک. بعد همه افتادن به جون ماهیا. دیگه نمی‌شد، ماهی سالم خرید. صیادا اول شکم ماهیا رو می‌گشتن، بعد اونارو میفروختن.

— مگه تو شکم ماهی هم مروارید هست؟ دنیز پرسید.

پدر بزرگ قبل از مادر بزرگ جواب داد: شاید ماهیه یه صدف خورده و صدفه هم یه مروارید تو شکمش بوده. این جوری میشه، اما یک در هزار.

صبح آن روز، هوا کمی مه آلود بود. دریا، آرام زیر پوسته شفاف از مه خوابیده بود و انگار دوست نداشت به این زودی‌ها بیدار بشود. اما دنیز، مثل هر روز، صبح زود بیدار شد. صبحانه‌اش را خورد، کتاب‌هایش را برداشت و رفت مدرسه. سر خیابان دندان‌نهنک، منتظر سونیا ماند و بعد با هم رفتند. در راه، سونیا گفت: شاید جمعه بتونیم مروارید رو سوراخ کنیم.

چهارشنبه بود. بچه‌ها اول ریاضی و بعد نقاشی داشتند. سونیا به ریاضی زیاد علاقه نداشت، ولی عاشق نقاشی بود. دختری را کشید، که مرواریدی به بزرگی یک گردو گردنش بود. دنیز اما هر کاری کرد،

نتوانست فکرش را متمرکز کند. آخرش با دوستش، آلان، نشست پای نقطه بازی. وقتی معلم خواست نقاشی‌ها را ببیند، در دفتر نقاشی دنیز هیچ اثر تازه‌ای نبود.

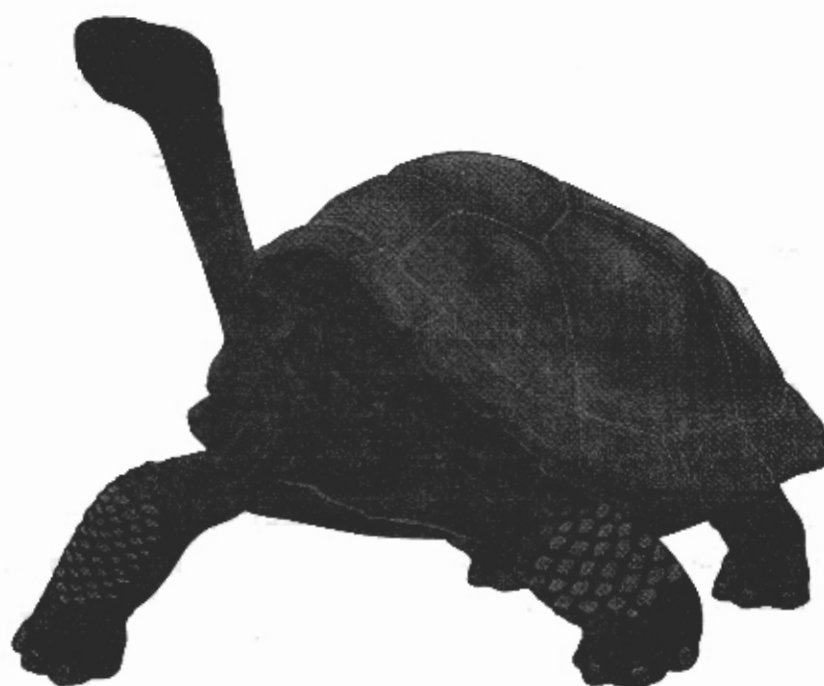
روز جمعه بعد از ظهر، بچه‌ها به اندازه کافی با ابزارهای کارگاه نجاری ورفته و معلم را سوال پیچ کرده بودند.

— چه جوری میشه یه جسم گرد رو که

به اندازه یه گردو بزرگ و به اندازه سنگ سخته، سوراخ کرد؟ — با دریل. ولی، اول باید با گیره بست. معلم دو تکه تخته برداشت، وسط آنها را گود کرد و یک گوی آهنی را لای آن گذاشت و آن را به گیره بست. بعد با چکش، نقطه‌ای بر آن نشانده. نوک مته را بر این نقطه گذاشت و سوراخش کرد. در حین کار، چند بار مته را با کف صابون سرد کرد و گفت: خیلی ساده نیست.

پس از کلاس، سونیا کیفش را روی میز جا گذاشت و بعد از همه بیرون رفت. در راهرو به معلم گفت: آه، من کیفمو جا گذاشتم، میتونم برم برش دارم؟ معلم کلیدها را به او داد و گفت: درو خوب ببند و کلیدو بیار دفتر!

سونیا کلید را گرفت، مدتی با قفل ور رفت. می‌خواست تا او در را باز می‌کند، بچه‌ها از حیاط مدرسه بیرون رفته باشند. در را باز کرد، گوشه یکی از پنجره‌ها را باز گذاشت، کیفش



را برداشت و کلید را به معلم بازگرداند. حیاط مدرسه خلوت بود. دنیز، جلو در، کنار پله‌های کیوسک منتظر او بود. داشت چسب روی انگشت زخمی‌اش را، که سر کلاس با کارد بریده بود، باز می‌کرد. وقتی سونیا را دید، پرسید: درو باز گذاشتی؟

— درو نه، پنجره رو. اگر در باز باشه، مستخدم می‌بندش. مهتاب و نور سفید مهتابی‌ها، حیاط مدرسه را روشن کرده بودند، اما ساختمان مدرسه تاریک بود. سونیا و دنیز از کنار دیوار گذشتند و خودشان را به پنجره کارگاه رساندند. سونیا آرام پنجره را باز کرد، اما نتوانست روی لبه آن بپرد. دنیز، دست‌هایش را حلقه کرد

و برای سونیا پله‌ای ساخت. سونیا وارد کارگاه شد و چهار پایه چوبی‌ای به دنیز داد. دنیز رفت روی آن و پرید روی لبه پنجره و از آنجا توی کارگاه. سونیا، لامپ را روشن کرد و کارگاه در نور غرق شد. دست به کار شدند. دنیز، تکه چوب‌های را که معلم با آن گوی آهنی را گیر داده بود، از توی آشغال‌ها پیدا کرد و سونیا باریک‌ترین مته را به دریل زد. اما

سر این که چه کسی مروارید را سوراخ کند، دعوا داشتند. دنیز گفت: تو نمیتونی سوراخ کنی، من میدونم! و سونیا گفت: من این کار را می‌کنم تا تو دیگه نگي نمیتونی. بعد با عصبانیت دریل را از دنیز گرفت و دگمه آن را فشار داد. دریل، با زوزه کشداری روشن شد. دنیز دستش را از نوک تیز و گردان آن دزدید و گفت: پس بیا اول اینو سوراخ کن، اگه شد، بعد مروارید رو هم سوراخ کن!

تکمای آهن به گیره بست و گذاشت سونیا کارش را امتحان کند. سونیا، مته را روی آهن گرفت. مته، با سرعت چرخید و روی آهن لیز خورد. دنیز، مثل معلم، آهن را سبیه نشان کرد و گفت: نوک مته را بگیر روی این نشانه و دست را عمودی بگیر. سونیا این کار را کرد، اما دریل را زیاد فشار

داد و مته را شکست.

— نگفتم بلد نیستی؟

— خودتم بودی، باز می‌شکست.

مته را عوض کردند و این بار دنیز شروع کرد، کمی آهن را گود کرد. اما باز سونیا دریل را از او گرفت و آهن را با موفقیت سوراخ کرد. این بار، دنیز از کارش راضی بود. گیره را آماده کرد، تا سونیا مروارید را از توی کیف دستی‌اش در بیاورد و دنیز، مثل معلم، آن را به گیره ببندد. اما وقتی سونیا کیفش را باز کرد، از تعجب فوراً دستش را جلو دهانش گرفت، تا صدای جیغش شنیده نشود. دنیز، دریل را روی میز گذاشت و رفت به طرفش. سونیا کیفش را باز کرد و از لای مخملی که مروارید را در آن پیچیده بود، بچه لاک پشت کوچکی که هنوز لاک نرم و خانه خانمش نمناک بود را بیرون آورد و با خوشحالی روی دستش گرفت و بوسید. و بعد آن را گرفت روی سینماش و مرتباً می‌گفت: چقدر نازه!

دنیز، با دستپاچگی، کیف سونیا را روی میز کار خالی کرد. اما تنها چیزی که دید، تکه‌های نرم و نازک پوسته تخم لاک پشتی بود که داشت بتدریج خشک می‌شد. احساس شکست می‌کرد. پکر و عصبانی بود. دوست داشت از آنجا برود و دیگر هرگز سونیا را نبیند. اما، سونیا دیوانه وار خوشحال بود. روی کف کارگاه نشسته بود و لاک پشت را ناز می‌کرد. انگار، حالت دنیز را درک نمی‌کرد. گفت: دنیز، زودباش کمی آب بیار! لاک پشت باید زود پره تو آب.

دنیز با بی‌علاقگی قبول کرد. از کارگاه بیرون رفت و بعد از لحظه‌ای با ظرف پر آبی برگشت. سونیا لاک پشت را در ظرف گذاشت. برخاست، دست دنیز را گرفت، او را بوسید و شروع کرد به رقصیدن. دنیز همچنان گیج و پکر بود، اما بزودی با سونیا هم آواز شد و با او دور لاک پشت رقصید. صدای شادی و هلهله آنها، فضای کارگاه را پر کرد و کم‌کم حتی سرایدار را گوش به زنگ کرد. دنیز، او را دید که از آن طرف حیاط جلو می‌آمد. بچه‌ها خودشان را زیر میز کارگاه قایم کردند، تا دیده نشوند. صدای پای سرایدار نزدیک و نزدیکتر می‌شد، تا عاقبت به پشت پنجره کارگاه رسید و بعد دوباره دور شد. دنیز گفت: الان میاد کارگاه را خاموش کنه. پاشو بریم!

سونیا، لاک پشت را از ظرف آب در آورد و گذاشت توی کیفش. از پنجره کارگاه بیرون پریدند و تا سر خیابان دویدند. هفته بعد، مدرسه‌ها تعطیل شدند. سونیا، از آکواریم فروشی، برای لاک پشتش غذا می‌خرید. لاک پشت روز به روز بزرگتر می‌شد و سونیا روز به روز بیشتر به آن علاقه پیدا می‌کرد.



داده است. این امر در مورد جنگیدن و جلب توجه کردن هم صدق می‌کند. میمون نر برای جلب توجه میمون ماده به مویش دست می‌کشد، از بچه‌هایش مراقبت می‌کند و آنها را می‌بوسد و بغل می‌گیرد. این پدیده، روسای جمهور آمریکا را تداعی می‌کند که از انتخابات تا انتخابات، در حال بوسیدن بچه‌ها عکس می‌گیرند.

مغز تولید انرژی می‌کند!

مغز یکی از گرانبهاترین کشفهای طبیعت است. علیرغم این که مغز فقط دو درصد وزن بدن را تشکیل می‌دهد، اما بیست درصد از کل انرژی بدنمان مصرف می‌شود تا کار کند. با این حساب، میمون آدمها باید بتوانند از مغز بزرگشان استفاده کنند. اوران اوتان‌های منطقه ناهی سوماترا به عنوان مثال از تمامی وضعیت جغرافیایی این منطقه اطلاع دارند و می‌دانند، کی، کجا، و چه وقت، کدام درخت این منطقه میوه دارد. میمون‌ها ابزار سازند و برای شکستن دانه‌های سخت از سنگ استفاده می‌کنند. و برای شکار مورچه، از شاخه‌های نازک آغشته به شیره درخت برای جذب آنها.

دانشمندان زیادی خواستار برسمیت شناسی حقوق ویژه‌ای برای میمون آدمها شده‌اند. از بین آنها ژنولوگ انگلیسی، "جان بلچفورد"، پیشنهاد می‌کند که سال ۲۰۰۰ را باید با برسمیت شناسی "حقوق انسانی" برای میمون‌های آدم نما جشن بگیریم.

بسیاری از دانشمندان، بر این عقیده اند که تفاوت زیادی بین ما و آنها نیست. آیا میمون‌ها در این باره چه فکر می‌کنند؟ "واشوه"، یکی از میمون‌های آزمایشگاه "راجر فوتس" در این باره تردیدی ندارد. او واژه "ما" را برای شپازها و انسان‌ها و "آنها" را برای سایر حیوانات بکار می‌برد. وقتی که "واشوه" خودش را در آینه دید، گفت که یک "آدم" دیده است.





قصه‌های مادر بزرگ گل خندان و مروارید کریان

برایش رختخوابی حاضر کردند و به پرستارش مشغول شدند. هفته‌ها گذشت، گل خندان تب داشت و ناله می‌کرد، اما به هوش نیامده بود. روزی در حالی که پیرمرد بر بالینش نشسته بود، تکانی خورد و پرسید من کجایم؟ پیرمرد گفت: در خانه و نزد پدر و دوازده خواهرت، دخترم. و ماجرای پیدا کردنش را برای او تعریف کرد. گل خندان از او تشکر کرد و به آرامی داستان زندگی‌اش را تعریف کرد. وقتی که قصه‌اش تمام شد، گردنبندی را که بر سینه داشت، به پیرمرد نشان داد و گفت: پدر عزیز، این گردنبند طلسم است و اگر کسی آن را از گردن من باز کند به خواب می‌روم. تو نباید تصور کنی که مرده‌ام، مرا در تخت خوابی بلوری قرار بده تا گردنبند پیدا شود. بدان و آگاه باش که دختر حاکم بسیار حيله‌گر است. راز مرا بر کسی جز خواهرها و مادر دوم فاش نکن، که باعث هلاک همگی ما می‌شود. بعد به سختی از جا بلند شد، قدمی زد و به پیرمرد گفت طلای قدمش را به بازار ببرد و بفروشد و خود و خانواده‌اش را از رنج فقر نجات دهد. پیرمرد بر رنج دختر گریست، او را بوسید و رفت که خبر خوش به هوش آمدنش را به زن و فرزندانش بدهد.

اما بشنید از مهربان. دختر حاکم خودش را به شکل گل خندان در آورد، او و مهربان زندگی‌شان را در انتظار رسیدن پدر و مادر گل خندان، بی سر و صدا شروع کردند.

روزها گذشت. گل‌های قهقهه‌ای که دختر حاکم از گل خندان دزدیده بود و با دوز و کلک وانمود می‌کرد که از دهن خودش ریخته، تمام شد. مرواریدهای اشک او را هم بر لباس‌های خودش اشک دوزی کرد. مهربان که متوجه تغییر گل خندان شده بود، با او احساس غریبی می‌کرد. روزی از او پرسید: گل‌های قهقهه‌ات چه شد؟

جواب داد: از غم دوری پدر و مادر پژمرد؟

- مروارید اشکت چه؟

- از غصه خشکید.

- طلای قدم‌هایت کو؟

- قدم‌های غمگین طلائی نیست.

مهربان به او شک برده بود، اما با خود می‌گفت: نکند به مروارید چشم و طلای قدمش چشم داشتی که به او شک میکنی؟ از این فکر شرمند می‌شد و چیزی نمی‌گفت. اما قلب عاشق مهربان گواه می‌داد که گل خندان عوض شده و گلی که او می‌شناسد، نیست. احساس تنهایی و بیگانگی به او دست داده بود، برای همین هم راهی شکار شد.

گل خندان لباسی آبی پوشید. موهایش را غرق گل خنده کرد. گردنبندی از مرواریدهای اشکش را، که به خاطر دوری از مادرش ریخته بود، به گردن آویخت. مادرش هم طلاهای قدم‌هایش را جمع کرد و به کالسکه ران داد.

راه که افتادند، دختر حاکم او را بوسید و گفت: سرت را بر زانوی من بگذار تا برایت قصه بگویم. با قصه‌های خنده دار او را حسابی خندانند و گل‌های قهقهه‌اش را یواشکی درون کیسه‌ای که با خود آورده بود و زیر لباسش پنهان کرده بود، ریخت. با قصه‌ای غم انگیز، مرواریدهای اشکش را سرازیر کرد و آنها را هم در جیب‌هایش ریخت.

گل خندان نگاهی به او کرد، به او شبیه بود! ولی چرا نگاهش اینقدر سرد و چهره‌اش سخت بود؟ در این فکر بود، که ناگهان دختر حاکم دستش را بر دهان او گذاشت و با خنجر ظریفی، چشم‌های زیبای او را از حدقه در آورد. گل خندان ناله آهسته‌ای کرد و از هوش رفت. دختر حاکم بعد از مدتی، پرده کالسکه را کنار زد و وقتی که مطمئن شد که به چاه آب وسط کویر رسیده‌اند، او را به درون چاه انداخت. می‌دانست که در این حوالی پرنده پر نمی‌زند. پیرمرد فقیری در آن نزدیکی زندگی می‌کرد که دوازده دختر داشت. او و زن و دخترهایشان شب و روز جان می‌کنند، ولی هر چه بیشتر کار می‌کردند، فقیرتر می‌شدند. از بدشانسی، چاه آب وسط خانه‌شان هم خشکیده بود. پیرمرد ساعت‌ها راه رفت تا به چاه آب وسط کویر رسید و سطل را در آن فرو برد. گل خندان که از خنکای آب چاه به هوش آمده بود، به خیال آن که مهربان به کمک او آمده، به هر زحمتی که بود کورمال کورمال خود را درون سطل کشید. پیرمرد از سنگینی سطل تعجب کرد، خوشحال شد و با خود فکر کرد: شاید گنجی بدست آورده‌ام؟ به هر زحمتی بود سطل را بالا کشید.

با دیدن گل خندان فریادی زد. دختری زیبا درون سطل آرمیده بود که بیشتر به پری قصه شبیه بود تا آدمی. اما به جای چشم، دو حلقه سیاه در چهره‌اش دیده می‌شد. ترسید، با خود گفت: "من با دوازده دختر سالم به اندازه کافی فقیرم، با سیزدهمی کور چه خاکی بر سر کنم." خواست او را دوباره به چاه بیاندازد که با دیدن چهره زیبا و رنج کشیده‌اش، مهر پدری در او گل کرد. یک دختر بیشتر به فقر من نمی‌افزاید. او را که دوباره بیهوش شده بود، بر دوش گرفت و راهی خانه شد.

زن و دخترهایش با دیدن گل خندان بر حال او گریستند. فوری

Soxani Bã šomã!

Dostân e xobam salâm!

Bãz ham mesle hamiše qabal az har chiz bãyard az šomã be xãtere hamkãri va mehrabãnitân taškor konam. be komak e šomã Dãrvag vãrede dovvin sãl e entešãraš šod. qad kešid va sedãyaš vesã tar gardid. dostãne tãze ei pydã kard va dosti hãye qadimiyaš mohkam tar šodand.

Be jãhãye dori safar kard o tã Irãn o Afqãnestãn, pãkestãn o hendostãn resid.

Bace hã azãn xošešãnãmad, bozorgtar hã ham. olgu šod va ede eu tasmim gereftand be zabãnhaye digar cizi šabihe u rã barãy bace hã montašer konnad. avvalim hamzãde u be zabãne ordu xãhad bud.

Az hame ciz zibã tar ammã in bud ke nãme hãye šomã bištar o bištar šod. Nãrãhatihãyetãn rã goftid va az u komak xãstid. Az kesãn va cizhãei ke dostešãn dãrid barãyaš nšveštid vaãnãhã rã be u moarafi kardid. Barãye hamin ham Dãrvag tasmim gereft az in šomãre sottoni rã be moarafi ye dostãne šomã va sottoni rã be harfhãei ke mixãhid be bozorgtar hã begoeid extesãs dehad.

Dar in šomãre bãz ham az hoqoqe šomã va madrese oãmuzeš sohbat mikonim. Qese o zande o bãzi ham sare j'yaš ast.

Moarafye ketãb, baxše jadide digari az Dãrvag ast. az hamme šomã mixãham ke ketãbhãei rã ke xãndeeid va azãnãhã xošetãnãmade va fekr mikonid barãye dostãn digaretãn ham mofidand, dar dãrvag moarefi konid. naqãši rã farãmuš nakonid be zamãne bargozãrye nemãyešgãh nazdik mišavim va be naqãši hãye bištari ehtiyãj dãrim. dar entezãre nãme hãye šomã! Yãdetãn naravad ke Dãrvag našrieh bozorgtar hã ham hast, beãnãhã begoeid ke bã u bištar ham kãri konnad. komak mãli xili mohmm ast. Agar hã ziyãd šavand, sahfe hãye rangi ham bištar mišavad.

Sussan Bahãr

Darvag

A Seasonal Journal on Children

Editor: **Susan Bahar**

Subscription: **Golnar Ahmadi**

Contributors: Gunna Grahs,
Margereta Björmalm,
Banafsheh, Farhad Ardalan,
Shaho Pirkhazarnian, Bizhan
Hedayat, Amir Bargheshi,
Vahid Ravandoost, Azam
Kamkoyan.

Issue 5 - November 1998

Address:

Darvag c/o ABF

Box 1305

111 83 Stockholm - Sweden

Email: darvag@swipnet.se

Fax: (046) 8-79 69 461

Tel: (046) 70- 4442290

PG. 448 88 85 - 7

ISSN 1402 - 5914

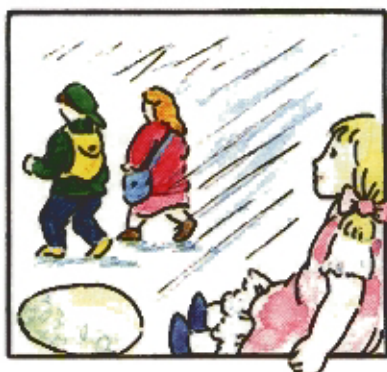
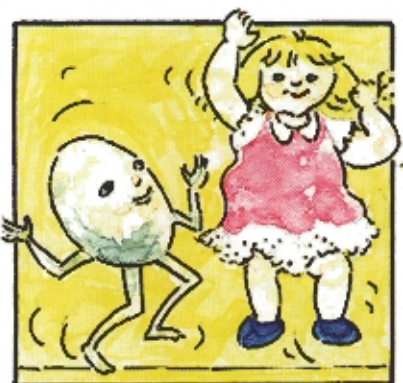
Contents

- * **We are free**
- * **Children's rights**
- * **A story from Astrid Lindgren**
- * **Learning**
- * **Poems**
- * **Puzzle & games**
- * **Grandma's stories**

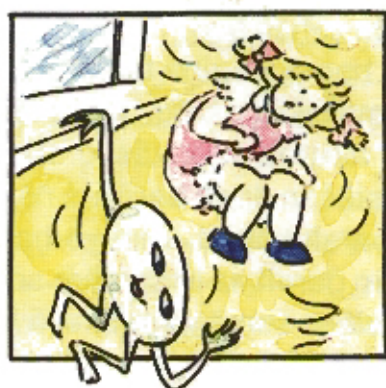




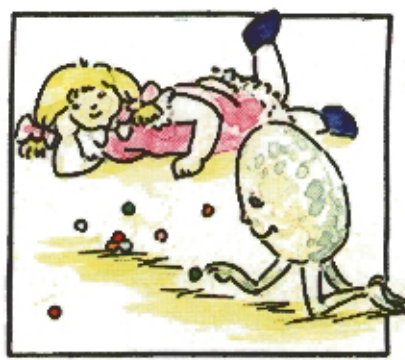
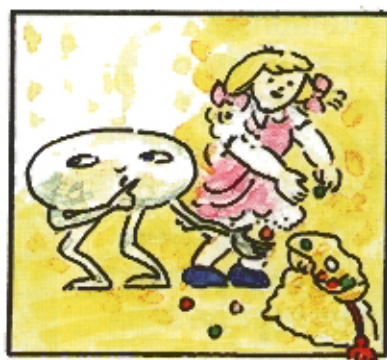
ستاره و سنگ



نیما: از ستاره بگو، نوبت توست. نیما: خوب شد ستاره را پیش، سنگ گذاشتیم. ستاره: بچه‌ها رفتند، آواز بخوانیم.
صبا: مدرسه دیر میشه، بعدا. صبا: وقتی برگشتیم از ستاره حرف می‌زنم. سنگ: آواز سنگها و ستاره‌ها.



ستاره: چکار میکنی؟ میرقصی؟ ستاره: تو یک سنگ سحرآمیزی؟ سنگ: پشتم وارو می‌زنم. سنگ: چه عروسک خنده روئی! از صبا تعریف کن!
سنگ: چه جورم، بیا تیله بازی کنیم.



سنگ: یک روز که سیا از کار خیلی خسته بود، من جلو پریدم و شروع به حرف زدن کردم. ستاره: پس حالا خیلی تنها شده. سنگ: نه! من به تیله‌های آبی حرف زدن یاد دادم. هیس بچه‌ها آمدند.
صبا: با ستاره که حرف می‌زنم، فکر می‌کنم میشنوه! نیما: عجب منهم فکر می‌کنم سنگ حرفم را می‌فهمد. آیا سحر آموختند؟